دانلود
رمان



عشق سیاه

میم نون

حلقه رو توی انگشتم گذاشت و صدای کل و دست بالا رفت،با چشمای لرزون و دلی نامطمئن بهش نگاهی کردم،میخواستم پیشم بمونه؟برای همیشه؟دوسش داشتم اصلا؟جوابشون رو خوب میدونستم و چه وحشتی داشتم از این اینه ی نامعلوم کنار کسی که عشقی .....

همه اومدن جلو و تبریک گفتن،دستی به لباسم کشیدم و از جام بلند شدم،دستمو توی دستش گرفت،تلاش کردم دستمو بکشم که مقاومت کرد...!

از بالا به بقیه نگاه کردم،همه خوشحال بودن جز خودم،من نامطمئن بودم،نا مطمئن و ناامید،دلم لرزون بود،لرزون از اینک مبادا اون اتفاقی که نباید بیوفته؟خودمم میدوستم اون اتفاق داره میوفته،ولی نمیخواستم باور کنم،نمیخواستم باور کنم که این مردی که کنارمه قراره همسرم باشه!

با صدای دیجی به خودم اومدم:

_عروس خانم و اقا داماد،بفرمایید برای رقص دو نفرتون!

رقص دونفره چیه؟اصلا رقص دونفره براچیه؟مگه یه نامزدی رو انقدر شلوغ میکنن؟سر درد داشتم میمردم تحمل این همه فشارو نداشتم!حامد دستمو کشید و برد وسط،اهنگ ارومی پخش شد،دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش نزدیکم کرد(از اینکه چقدر از این حرکتش چندشم شد،چشم پوشی کردم)منم ناچار دستامو گذاشتم روی سینش و اروم با اهنگ تکون میخوردیم!

♫ چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

توروپای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام

تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن ♫

تو چشماش نگاه کردم،کجاست اون ارامش؟کجاست اون حس پشتیبانی؟چشمام دو دو میزدن؟صدای دست و سوت رفت بالا،لباش روی پیشونیم نشست،با عذاب چشمامو بستم،لباشو از پیشونیم جداکرد و دستمو گرفت و به سمت جایگاهمون رفتیم،یه نامزدی ساده رو چقد بزرگ کردن،ناراحت بودم،عصبی بودم،مثل همه خوشحال نبودم،نمیخندیدم،حتی توی عکسای اتلیه،عکاس همش میگفت:(چه عروس خانم بداخلاقی)هه!کسی چه میدونه من چی کشیدم تا امروز؟کسی چی میدونه من چقدرحالم بده؟!کسی میدونه عروس خانم چا عروس شده؟کسی میدونه عروس خانم الان توی دلش چه خبره؟!فکرش کجاست؟!

حامد دستمو فشار داد که از درد با اخم نگاش کردم:

_چرا دستات سرده؟!

_چیزی نیست!

_چرا امروز ناراحتی؟

_ناراحت نیستم،فقط خستم،نیازی به این همه شلوغ کاری نبود واقعا!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش نزدیکم کرد:

_خواستم همه ببینن مال منی!فقط من نه هیچکس دیگه ای!

ازش فاصله گرفتم و دستشو از کمرم جدا کردم:

_باشه!

همون موقع سوسن(مامان حامد)اومد نزدیکمون،بهم یه چپ چپی نگاه کرد،که فهمیدم دیده که دست حامدو پس زدم:

سوسن:

_الناز جون،بیا به خاله های بابای حامد معرفیت کنم!

_بله حتما!

از خدا خواسته از حامدفرار کردم،سوسن دستمو گرفته بود و بردم سمت تعدادی زن،بعد از معرفی برگشتم سمت جایگاهم!

آتوسا اومدم سمتم،نشست سر صندلی حامد،دستمو توی دستش گرفت:

_الناز حالت خوبه؟!دستات یخ زده!

_الان من باید چکار کنم؟!

_چرا خوشحال نیستی!؟

_اتوسا؟حالم بده!یه دلشوره ی مسخره ای دارم،کل وجودمو ترس گرفته!

_چرا؟!

_نمیدونم دلشوره دارم!

_الناز،حامدو دوست نداری؟!

_دارم!

_دروغ نگو بهم!

با بغض گفتم:

_دوسش دارم!

_پس چرا ناراحتی؟!

_نمیدونم!

با کشیده شدن دستم توسط المیرا با لبخند از جام بلند شدم و رفتم وسط و شروع کردیم رقصیدن،المیرا خواهرم بود،کوچیکتر از خودم،چقدر خوشحال بود لابد با خودش گفته،خواهرم داره عروس میشه،خوشبخت میشه،چه عروسی؟چه خوشبختی؟چه خوشحالی؟فقط دوست داشتم زودتر این مسخره بازی تمام شه.

با تمام شدن اهنگ خدافظی به ساعتم نگاه کردم،ساعت۲شب بود،از کلافکی پوفی کردم و بعد از خدافظی از مهمانا المیرا کیف دستیمو که گوشی و سوییچ ماشینم توش بود رو اورد!

از حامد و خانواده اشم خدافظی کردم و با اتوسا سوار ماشینم شدیم و به سمت خونه ی اتوسا روندم،ما اهواز زندگی میکردیم و اتوسا رشته ی پزشکی دانشگاه دولتی قبول شده بود و باباش براش یه اپارتمان ۶۰متری خریده بود توی یه منطقه ی متوسط!منو اتوسا از ترم اول دانشگاه باهم اشنا شدیم،هردومون پزشکی عمومی میخونیم و الان سال ۶دانشگاهیم!فقط ۱سال دیگ باید داخل بیمارستان کار کنیم و بعدش مدرکمونو بهمون میدن!

_الناز؟!

_هوم؟!

_میشه یکم ارومتر بری؟!میدونی ک از سرعت میترسم!!

انقد عصبی بودم که حرصمو سر پدال گاز خالی کردم،متوجه نشدم دارم با ۱۲۰تا میرونم!

_ببخشید اتوسا حواسم نبود!

_اشکالی نداره،گوشیت داره زنگ میخوره!

_کیه؟!

_شماره اس!

گوشیو گرفتم و شماره رو نگاه کردم،ناشناس بود،نخواستم جواب بدم اما توی یه لحظه زدم کنار و جواب دادم:

_بله؟!

_الناز؟

با صدای لرزون امین یه چیزی داخل دلم فروریخت،تپش قلب گرفتم و انگار قفل زدن به زبونم،از ماشین پیاده شدم و اروم گفتم:

_امین!؟

_الناز؟چکار کردی تو امشب؟چرا نابودم کردی؟چرا ریشه امو سوزوندی؟!

_امین م....

بغضم شکست،بغضی ک چند روز نگهش داشتم شکستم،صدای گریه اش میومد و دیوونه ترم میکرد،روی جدول نشستم و گوشیمو گذاشتم کنارم،سرمو گذاشتم رو پامو گریه میکردم،دلم شکسته بود،نه شکسته نه،تیکه تیکه بود..!

((تو همیشه یه قسمتی از من میمونی و

من هرگز فراموشت نمیکنم))

اتوسا کنارم نشست و دست میکشید رو موهام:

_اتوسا چکار کنم؟

_ظلم کردی به خودت الناز،حال امشب خودتو ندیدی؟ندیدی چه حالی داشتی،ندیدی حتی یه لبخندم نزدی!

_اتوسا مجبورم....!

_نگو خانواده ات مجبورت کردن ک باورم نمیشه!

_نه اونا نه!

_پس چی؟!

اشکامو پاک کردم ،گوشیو برداشتم و از جام بلند شدم و رو به اتوسا گفتم:

_بعدا حرف میزنیم!

گوشیو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

_امین؟!

_الناز!؟

_امین دوست دارم!

_چرا رفتی الناز؟!

هیچی نداشتم بگم،چی میگفتم؟!چیو براش تعریف میکردم؟قضیه ی این اجبارو!؟

_فقط میتونم بگم مجبور شدم!

گوشیو قطع کردم!

پشت فرمون نشستم،سرمو چند دقیقه روی فرمون گذاشتم که به خودم مسلط بشم!!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد،گوشیو برداشتم و اس ام اسو باز کردم از امین بود:

_الناز؟فقط ۱٪اگر بدونم دوسم داری،بخاطرت دنیا رو بهم میریزم،میفهمی؟الناز،امشب نابودشدم،حتی نتونستم بیام اونجا،بزنم تو گوشت،الناز توروخدا خوب فکر کن!

مغزم پر بود از فکرای مزخرف،گوشیو خاموش کردم و با نشستن اتوسا،ماشینو حرکت دادم!

***

با حالت تهوع چشمامو باز کردم،دویدم سمت دستشویی،بار اولم بود اینطور میشدم،چرا؟عادی نبودبرام،دست و صورتمو شستم و از دستشویی اومدم بیرون،اتوسا با نگرانی دمدر ایستاده بود:

_الناز چت شد؟

_نمیدونم،حالت تهوع گرفتم!

_چیزی نیست لابد عصبیه!بیا بشین صبحانه اماده کردم برات!

_ممنون عزیزم!

رفتم نشستم روی صندلی و چایمو شیرین کردم و مشغول لقمه گرفتن بودم که اتوسا به حرف اومد:

_دیشب ک خوابیدی با اجازت گوشیتو سایلنت کردم که راحت بخوابی!

_ممنون!

_حامد زنگ زد بهم!

_حرفی بهت زد؟!

_اره گفت چرا الناز نیستشو اینا،منم گفتم الناز حالش بد بود خوابید!نگرانت شد!

_بره نگران عمه اش بشه!

_الناز چرا؟حامد که دوست داره!

_خودتو بزار جای من اگ....

حرفمو خوردم،میشد بگم؟چرا باید میگفتم؟چرا باید روی زخمم نمک میپاشیدم؟چرا باید سفره ی دلمو باز میکردم؟!

_الناز؟به من بگو،مگه منوتو توی این چندسال جز هم کیو داشتیم؟!

چونه ام لرزید و اشکام جاری شد:

_از کجا شروع کنم اتوسا؟از کجا؟!

_از امین بگو برام!

_پسرعمومه،امین بختیاری،یه پسر عاشق،موقعیتش برای ازدواج مناسب نبود،لیسانس عمران داره و توی یه شرکت خصوصی کار میکنه،ولی هنوز نتونسته بود خودشو جمع کنه،من میتونستم با وضعش بسازم،مامانم قبولش نکرد،مامانم شد هیزم اتیش من،همش میگفت بهش بگو باید خونه داشته باشی،خونه ات فلان جا باشه،ندونسته به قدری بهش فشار اوردم که این اخریا ازم فراری شده بود،از یه طرفم خانواده اش مخالف بودم،واقعا متوجه ی رفتارم نبودم!گذشت تا ۱ماه بعد حامد اومد خواستگاری،پسر دوست صمیمی مامانم،پسر خوشگلیه،خوشتیپ،خوش هیکل،پولدار،ولی من دوسش ندارم،من امینو میخوام،ابهت امینو،مردونگی امین رو،به حامد جواب رد دادم،باز اومد،نه یه بار نه دوبار،هر هفته، سر راهم سبز میشد،دفعه ی اخر بهش گفتم یکی دیگ رو دوس دارم و بهش هیچ علاقه ای ندارم!رفت،یه مدت نبود،حدود۱ماه شایدم ۲ماه،رابطه ام با امین خیلی بهتر شده بود،اون شده بود مجنون و من لیلی قصه،خونه خرید،توی همون برجی که من همیشه با حسرت نگاش میکردم(اشکامو پاک کردم و به خودم مسلط شدم،هرچند که دوباره صورتم خیس شد)خونه رو خرید و فقط مونده بود راضی کردن خانواده اش،مامانش ناراضی بود،میگفت نه!کسیم نمیدونست چرا ولی

میگفت نه!همونطور که کسی نفهمید چرا مامان من از امین نفرت داشت!اون درگیر راضی کردن خانواده اش بود و منم درگیر درس و دانشگاه،روز ۱۰شهریور بود،هشتمین سالگرد باهم بودنمون،عاشق بودنمون،از ۱۶سالگی باهاش بودم،از ۱۶سالگی صبح و شبم رو با یاد امین میگذروندم!با امین رفتیم بیرون،اون شب موقع برگشت امین گفت من داروخانه کار دارم،ساعت ۱۲شب بود و محله ی ما خلوت،جلوی داروخانه جای پارک نبود و عقب تر پارک کرد و پیاده شد،انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که من بدبخت شم!امین رفت و من توی ماشین موندم،داشتم با ذوق به گردنبند طلایی ک برام خریده بود نگاه میکردم که در ماشین باز شد و دستم کشیده شد،دستی جلوی دهنم قرار گرفت و با سرعت سمت یه ماشین که شیشه ی دودی داشت و خودشم مشکی بود کشیده شدم!اون شب خدا نمیشنید،هیچ صدایی از من نمیشنید،زیر سر حامد بود،کاری کرد که مجبور شدم بهش جواب بله بدم،کاری کرد که حتی روم نمیشد به امین بگم با این شرایط من میمونه یا نه؟حامد نامرد یه کاری کرد که نتونم نه بگم،امین نابود شد،با اینک نمیدونست چه بلایی سر النازش اومده اما داغون شد،وقتی یهویی گوشیمو خاموش کردم،وقتی ازم خبری نگرفت،وقتی یهویی در عرض ۱ماه این نامزدیو گرفتم!

صدای هق هقم توی خونه پیچید،اتوسا اومد سمتم و بغلم کرد:

_اروم باش النازم،تو تنهایی چه دردایی رو تحمل کردی عزیزم!

یهویی با یه حالت نگران بهم گفت:

_الناز نترسونمت ولی نکنه....

_نکنه چی؟!

_نکنه باردار باشی؟!

با مغزم فشار اوردم:

_اتی امروز چندمه؟!

_بیست و پنجمه چطور!؟

با خشم زدم تو پیشونیم:

_واییییی چطور به ذهن خودم نرسید!

_صبر کن،تو بمون خونه صبحانه اتو بخور من میرم برات بیبی چک میخرم!

_ن بزار خودمم بیام!

_گفتم بمون!

نشستم سر جام،نوک انگشتام یخ زده بود،عصبی بودم،اتی سریع لباس پوشید و سوییچو برداشت ورفت،از جام بلند شدم و همش میرفتم و میومدم،نمیتونستم اروم شم،از ته دلم خدارو صدا میزدم،چطور یادم نبود قرص بخورم؟چرا مثل دخترای احمق ۱۷ساله رفتار کردم؟وای خدا چکار کنم!من هنوز تکلیف خودم مشخص نیست،نکنه یه بچه بی گناه جون بگیره؟دل دارم که سقطش کنم؟!

رفتم گوشیمو برداشتم،۱۵میس کال از حامد،حامد ازت متنفرم!

گوشی توی دستم شروع کرد زنگ خوردن،حامد بود:

_بله؟!

_هیچ معلومه کجایی؟!

_به توچه؟باید جواب پس بدم؟

_خانمم درست رفتار کن باهام!

_حامد،دست از سرم بردار!

_تازه پیدات کردم،دارم میرم دنبال کارای عقد،محضر و اینا!میای؟!

_نه نمیام،خیلی خوشم میاد ازت دنبال کارای عقد باهاتم بیوفتم؟!

_الناز خانم،اینطور رفتار نکن پشیمون میشی!

گوشیو قطع کردم،عصبی بودم،خدایا من نمیخوام زن این حیوون شم،نمیخوام بچشو توی بطنم پرورش بدم!

چنگی به شکمم زدم:

_امیدوارم بچه ای این جا نباشه،چون اگر باشه مجبورم خودمو قاتل کنم!

با صدای چرخیدن کلید سریع رفتم سمت در،اتی اومد،بیبی چک رو داد دستم:

_بلدی ازش استفاده کنی ؟

_نه چطوره؟

_اونطور که خانمه گفت....

بعد از کلی توضیح دادن رفتم سمت سرویس بهداشتی با صلوات و خدا خدا کردن،تستو انجام دادم!

_بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حسو حالو دوس ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم

دوباره عطرتو نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوته

دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ ادما

شکسته بالمو

این قلب بی قرارو از تو دارم

این حس انتظارو از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

(پلاک گردنبندم که اول اسم امین بود رو،توی دستم فشاردادم)

من این طناب دارو از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه

دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندم و یه سایه توی خونه

میترسم اونم حتی رفتنی شه

***

با قطع شدن اهنگ سرمو بالا اوردم و اتی رو دیدم:

_گریه نکن الناز با گریه چیزی حل نمیشد!

بیبی چک ک هنوز دستم بود رو نشونش دادم:

_چکار کنم اتی؟ها؟

_حلش میکنیم!فقط بگو میخوای چکارش کنی!نگهش داری؟یا بندازیش؟

_براچی نگهش دارم!؟براچی بندازمش؟!

_حالت خوبه الناز؟!میخوای بخواب بعدا تصمیم میگیری!

_نه خسته شدم، از اینک همش بهم تحمیل شده که چکارکنم چکار نکنم خسته شدم!

_خب میخوای چکار کنی؟!

_نمیتونم نگهش دارم!

_میخوای بندازیش!؟

_یه راه بی درد بهم نشون بده،ن من اذیت شم ن اون!

دستشو گذاشت روی شکمم:

_تو الان یه مادری!

_هیسسسسس اتی هیچی نگو،تا حسش نکردم تمام شه بهتره!

_باشه باشه!یکی از دوستام دکتر زنان و زایمانه!بزار بهش زنگ میزنم!

_باشه!

رفت سمت گوشیش و مشغول شد:

_سلام عزیزم خوبی؟

_....

_ممنون،راستش یه سوال داشتم!

...._

_اره اره،یکی از دوستام ناخواسته باردار شده!

...._

_معلومه ک شوهر داره،ولی تو دوران عقدن،الان برای

دوتاشون زوده،میخواست ببینه چطور میتونه سقطش کنه!

...._

_واقعا؟!جواب میده؟!!

...._

_باشه عزیزم ممنونم!

با استرس نگاش کردم:

_شربت زعفرون بهترین راهه چون هنوز یه ماهشم نشده،راحت میوفته!

با ذوق بغلش کردم:

_ممنون اتی!

رفت توی اشپزخونه و گفت:

_فعلا سر اینک چرا جریانو انقد دیر بهم گفتی دعوا نمیکنم بات،باشه به وقتش!

_وای وای وای!

رفتم پشت سرش،مشغول درست کردن بود:

_میدونی اتی زندگی خیلی سخته،زندگی من یهویی خیلی سخت شد

_الناز هرکسی یه مشکلی توی زندگیش داره!

_مشکل کی از من بزرگتره؟!

_خیلیا!مشکل من که نمیدونم اونی که دوسش....

حرفشو خورد،پشتشو بهم کرد و اشکاشو پاک کرد،مشخص بود ک یاداوریش براش مشکله:

_الناز تو زندگی خودتو فقط نبین!

_اتی چیزی هست ک بخوای بهم بگی؟!

_اره!

روی اپن نشستم و گفتم:

_گوش میدم!

_من یه خواهر بزرگتر دارم،قبل از اینک کنکوری بشم،۱۷سالم بود دقیقا ۱سال قبل از اینک بیام اینجا،وقتی که اتنا ۲۰سالش بود،همش به بهانه ی کلاسای دانشگاه میرفت بیرون،اینور اونور،بابام ادم معتقدیه،خیلی عصبی میشد،ولی میگفت بهش گیر ندیم که بخاطر محدودیت،بدتر نشه!روزا میگذشت و نبودن اتنا بیشتر حس میشد!یه روز اومد خونه کیفشو گذاشت رو مبل و خودش رفت تو اتاق خوابید عصر بود بهم گفت:(آتو،گوشیمو از تو کیفم بیار.)کیفشو باز کردم و یهویی کیفش افتادو همه ی وسایلش پخش زمین شد،چیزی که این وسط خودنمایی میکرد،سه تا چیز بود!یکی قرص جلوگیری از بارداری،دومی وسایل جلوگیری و سومی ....!

اشکاشو پاک کرد و شربتو گذاشت توی یخچال و اومد رو اپن کنارم نشست:

_سومی بیبی چکی بود که دو خط بود،جوابش مثبت بود،تا خواستم جمعشون کنم بابام اومد،اول فکر کرد وسایل منن،با تعجب به وسایل و من نگاه میکرد،دستش که رفت سمت کمربندش جیغم بلند شد و گفتم:((بخدا مال اتنان توی کیف اتنا بودن!))چهره ی بابام رنگ عوض کرد،اتنا اولین دخترش،سوگولیش،چه ننگی رو گذاشته بود رو پیشونیش!رفت سمت اتاق اتنا،با عصبانیت،دویدم دنبالش ک محکم پرتم کرد یه گوشه....

تره ی موهاشو کنار زد و گفت:

_سرم خورد به قرنیز و نتونستم جلوشو بگیرم!تا جون داشت اتنا رو زد،اتنا کبود کبود شده بود،بچه اش سقط شد و عمل کرد،حدود۵ماه تمام تو خونه زندانی بود،یه روز که از مدرسه اومدم خونه،دیدم تو خونه کسی نیست،اتنا نبودش!فکر کردم با اجازه ی پدرم رفته بیرون!بابا اومد خونه سراغشو گرفت و فهمیدیم که فرار کرده!بابام مثل دیوونه ها دنبالش میگشت،زمانی پیداش کردیم که به شیخای دبی فروختنش!

با لرزیدن شونه های اتنا اشکام سرازیر شد:

_بابام ۱هفته بعد از غصه سکته کرد،بابام وخواهرمو از دست دادم!

_اما...اما تو که گفتی بابا داری!

_ناپدریمه،مامانم خیلی جووون بود،تازه ۳۵سالش بود،سر یک سال خواستگارا امونمونو بریدن،با پیدا شدن یه مرد۴۵ساله ی لایق و مهربون با اصرارای من،مامانم ازدواج

کرد!

_از خواهرت خبر داری!؟

از اپن پایین پرید و رفت تو اتاق و لپ تاپشو اورد!بازش کرد و رفت توی فیسبوک،وارد صفحه ی خواهرش شد،اتنا عابد:

_ایناشش،خوشگله؟!

با دیدن عکسش سوپرایز شدم،یه دختر خوشگل وظریف!

_ازدواج کرده،اینم شوهرش!

_چه خوب ولی مگه نگفتی فروختنش به شیخای عرب؟!

_از اونجا هم فرار کرد!بیخیالش!بیا شربتتو بخور!!

رفت سمت یخچال!

_اتوسا تاحالا عاشق شدی؟

_عشقو درک نمیکنم اصلا!

_چرا!؟

_چون خیلی حس مزخرفیه،چون اونی ک دوسش داری دوست نداره!

_همیشه اینطور نیست!

شربتو توی لیوان بزرگی ریخت و گذاشت جلوم:

_من یه نامزدی بهم خورده دارم!

_واقعا؟!

_اره!

_چطور؟

_۶روز قبل از عقد تو خونه با یه دختر دیدمش

_چیییییی؟با کی؟!

_با یکی از دوستای خودم،باورت میشه؟!عاشقش بودم از بچگیم!بخور اونو!

_باشه

لیوانو اوردم بالا و سر کشیدم!

*

_الناز لج نکن بیا ببرمت دکتر الان میمیری

_نه خوبم

با بلند شدن صدای زنگ گوشی گفت:

_خاک بر سرم جواب مامانتو چی بدم؟

_گوشیو بده به من اتی!

گوشیو بهم داد،صدامو صاف کردم و جواب دادم:

_سلام مامان!

_سلام هیچ معلومه کجایی؟نمیخوای بیای خونه!؟

_مامان اتی یکم مریض میخوام بمونم پیشش چند روز،ابله مرغون گرفته،بمونم پیشش تا بهتر شه!

_باشه!از دست تو

_خدافظ

با بی جونی گوشیو گذاشتم زمین،داشتم از خونریزی میمردم،بالاخره بچه ای که هنوز جاپاش سفت نشده بود رو سقط کردم،با یاداوری اینکه من یه قاتلم که بچه ی خودمو کشتم،اشکام جاری شد،اتوسا اومد کنارم نشست:

_بیا بریم بیمارستان میمیریا!

_نه خوبم

_چرا گریه میکنی!؟

_من یه قاتل کثیفم!

_ن نیستی،تو از بدبخت شدن اون بچه و خودت جلوگیری کردی تازه یه بچه ای که ۱ ماهشه که ادم حساب نمیشه!..

_میترسم

_ازچی؟

_از اینک حامد بفهمه

_خب بفهمه مگ چیه؟!

_نه میترسم،میکشه منو!

_نه نترس هیچی نمیشه!

با بلند شدن صدای زنگ اتوسا از جاش بلند شد منم دستمو به دیوار گرفتم و ایستادم،با شنیدن صدای جر و بحث یه جوری شدم،چشام سیاهی رفت و .....

*

چشامو اروم باز کردم،دستم توی حصار دستای کسی بود،با دیدنش فهمیدم که حامده،دستمو از دستش کشیدم بیرون سرشو بلند کرد،چشماش قرمز بود:

_خوبی خانمم؟

اخمی کردم و صورتمو ازش گرفتم:

_ارزش داشت؟

_چی؟

_سقط کردن بچه به این میارزید ک انقدر خودتو توی خطر بندازی؟!

_من حالم خوبه ولی داشتن من می ارزید که انقدر عذابم بدی؟!با ابروم بازی کنی!؟

خیلی حرفه ای بحثو عوض کرد:

_۳کیسه خون بهت زدن،داشتی میمردی،میدونی؟!

_خب که چی؟!

صداشو برد بالا و گفت:

_اگ حالت برا خودت مهم نیست اما برای من مهمه!

_بس کن توروخدا،یه جوری رفتار نکن انگار نگران حال منی!

_نیستم!؟

_نخیر نیستی اگر بودی،اون بلا رو سرم نمیوردی ک تو سن ۲۴سالگی مجبور شم بچه سقط کنم،که مجبور شم انقد عذاب روحی بکشم،توفقط به جسمم تجاوز نکردی،به روحم تجاوز کردی!

_باشه اروم باش!

_من اروم فقط از جلوی چشمام گم شو!

_الناز،من دوست دارم!

_خفه شو!هیچی نگو!انقدر این کلمه رو با دهنت نجس نکن!

بلند شد ایستاد و گفت:

_روزی که بفهمی چقدر دوست دارم پشیمون میشی از حرفات!

از اتاق زد بیرون،چه دوست داشتنی،دوسم داشت؟اگ داشت این کارا چی بود میکرد!؟دور و اطرافمو نگاه کردم روی میز کنار تختم گوشیمو دیدم برش داشتم!چند تا اس ام اس اومده بود،امین بود،خداروشکر که حامد سرگوشیم نرفته بود وگرنه بهم تهمت خیانتم میزد،اس ام اسا رو باز کردم:

_اولی:الناز؟!

_دومی:من هنوزم دوست دارم!

_سومی:الناز میدونم چی شده که رفتی با حامد بخدا تا اخرش پات میمونم فقط برگرد،خواهش میکنم!

قلبم ایستاد،برای یه لحظه فکر اینکه برگردم پیش امین،قلبمو لرزوند،ولی چه فایده؟امین لیاقتش بیشتر از منه!من الان یه زنیم که بچه هم سقط کرده ولی اون چی؟!اصلا میتونه با همچین چیزی کنار بیاد؟!خودم چی؟!کنار اومدم؟با این نامزدی اجباری کنار اومدم؟اصلا میشد کنار اومد؟!امین چقدر دوسم داشت؟!انقدر که از خود گذشتگی کنه و منو با همه ی کم وکاستیام تحمل کنه؟!خودم چرا نتونستم بفهمم خواستم از زندگی چیه؟بچه که بودم بزرگترین ارزوم این بود که دکتر بشم،الان چی؟الان به تنها چیزی که فکر نمیکنم دکتر بودنمه،چقدر خوشحال بودم،از کنارامین بودن چقدر به خودم میبالیدم،با شنیدن صدای باز شدن در سرمو اوردم بالا....!

((الان تو غریبه ترین کسی هستی که همه ات را میدانم))

لبم لرزید و چشمام پر از اشک شد،از شدت دلتنگی توهم زدم،با شدت و صدای بلند زدم زیر گریه،دستامو گذاشتم روی صورتم و گریه میکردم،با گرمی دستی ک نشست رو شونه ام سرمو بالا اوردم،باورم شد ک کسی توی اتاقه،سرمو بالا اوردم،با دیدنش،دستمو بالا اوردم،گذاشتم روی صورتش،دستامو قاب صورتش کردم:

_خودتی؟

_خودمم!

_اینجا چکار میکنی؟!

_ چکار کردی با خودت الناز؟!

_تو چیکار کردی باهام؟!چکار کردی باهام ک نبودنت از پا انداختم...؟

_چرا زودتر نگفتی بهم؟!

_چیو؟!

_این جریانو!؟

_چرا باید میگفتم؟

_الناز مگ من غریبه بودم؟!

_نه نبودی!

_پس چرا نگفتی بهم!؟حال و روزتو دیدی؟من انقدر نامردم که عشقمو جونمو وجودمو بخاطر همچین چیزی پس بزنم!؟

_من باردار بودم!

_من تورو میخوام الناز،من بهت ایمان دارم به پاکیت به نجابتت،جسم که ملاک نیست،من روحتو میپرستم!

_الان چکار میتونم بکنم؟!

_بیا بریم،از اینجا بریم!

_چی میگی امین!

_خسته ام خسته الناز!دلم میخواد کنار کسی که دوسش دارم باشم!

_امین صبر کن!انقدر یهویی؟!فکر خانواده ات هستی؟!

دستموگرفت و گفت:

_اره فکرشون هستم ولی اونا چرا فکر من نیستن؟خانواده ی تو چرا فکر تو نیستن،من دوست دارم و منتظرتم تا ابد!

از اتاق بیرون زد،دوربین گوشیمو باز کردم و خودمو نگاه کردم،زیر چشمام گود شده بودن،این من بودم؟النازی که ریشه ی موهاش در نمیومد؟این منم!؟نه نه نه!اشکام جاری شد !

اتوسا اومد داخل:

_به به چطوری عزیزم!؟

_کی مرخص میشم؟!

_با پارتی بازی کارای صندوقتو انجام دادم الان باید لباس عوض کنی بریم!

_چطور حالم بد شد؟!چطور حامد فهمید؟!

همزمان ک رفت سمت کمد لباسامو بیاره منم بلند شدم و کمکم کرد لباس بپوشم گفت:

_یادته زنگ خونه رو زدن؟

_خب؟

_حامد بود،وقتی اومدیم داخل دیدیم تو افتادی و زیر پات پر خونه!رسوندیمت بیمارستان گفتن بچه ات سقط شده!

با این حرف قطره اشکی از چشمم ریخت:

_اروم باش عزیزم!

_کی بیرونه؟!امین از کجا فهمید؟

_حامد بیرونه،امین خیلی زنگ میزد به گوشیت ترسیدم حامد بفهمه دیگه جواب دادم و...ببخشید الناز نمیخواستم بگم،تازه چند تا اس ام اس هم از بهت داده بود،رمز گوشیتو نداشتم،نتونستم پاکشون کنم،فقط تونستم گوشیتو مخفی کنم،بعدشم گذاشتمش میز کنارت!

_اشکال نداره سبک شدم!دستت درد نکنه

_الناز امین دوست داره واقعا،حامدم همینطور!

_میدونم،بریم!

_کجا میری؟!

_میرم خونمون!

از بیمارستان بیرون زدیم،حامد ایستاده بود،یه نگاهی به دوتامون انداخت،اومد در ماشینو باز کرد و کمکم کرد بشینم،اتوسا خودش رفت!

لحظه ای به سکوت گذشت،سرعت ماشین بیشتر و بیشتر میشد،این ارامش قبل از طوفان بود؟!کدوم طوفان؟!طوفان بدتر از حال منم مگر هست؟!

با کوبیده شدن مشت حامد لرز کل وجودمو گرفت،با وحشت نگاش کردم:

_چرا چرا چرا؟چرا بچه ی منو کشتی؟!

فقط نگاش کردم:

_چرا لال شدی؟د حرف بزن،اگر بچه ی اون حرومزاده بود که نگهش میداشتی!

با حرفی ک به امین زد ترکیدم:

_حرومزاده تویی و اون بچه ات،همون بهتر که مرد،یه بچه ی حرومی برای چیمه؟!بار اخرت باشه که به امین کوچکترین اشاره ای میکنی،فهمیدی؟!

با کوبیده شدن دستش رو دهنم همزمان اشکی از چشمم ریخت:

_حرف دهنتو بفهم عوضی!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم،انگشتمو کشیدم گوشه ی لبم،خون نیومده بود،ولی انقدر بد زد که مطمئنم جاش کبود میشه!

خسته بودم،هیچ رمقی توی تنم نبود،روزای سختی رو گذروندم،نامزدی،بچه و ....!

سرعت ماشینو کم کرد:

_ببخشید النازم عصبی شدم!

پوزخندی زدم:

_منو برسون خونه،به مامان یه چیزی میگم سوتی نده که میدونی!

_باشه!

جلوی خونه ایستاد و از ماشین پیاده شدم،خم شدم و از توی پنجره بهش گفتم:

_ نمیدونم تو تقاص کدوم گناهی،اما یه روز از دستت خلاص میشم!

پوزخندی زد ورفت،منم رفتم بالا و خداروشکر کسی نبود،دوش گرفتم و خوابیدم!

_الناز؟الناز پاشو!

_بله الی؟!ولم کن خوابم میاد!

_الناز چرا این شکلی شدی!؟

_چه جوری شدم؟!

_داغونی!

از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی اتاقم،صورتمو شستم و توی اینه به خودم نگاه کردم،زیر چشمام گود رفته بود ولی نه خیلی زیاد از توی بیمارستان بهتر شده بودم،خوبیم این بود که من همیشه حتی وقتی بدترین مریضیارو میگرفتم زیاد توی چهره ام تاثیر نمیزاشت!

از اتاق بیرون اومدم،مامان اومد نزدیکم،که رومو برگردوندم:

_الناز؟!

_بله؟!

_چت شده؟!

_هیچی!

_صورتت داغونه!

_چیزیم نیست!

_بگو دیگ!

_هیچیم نیست،امروز یکم حالم بده!

_چطور!؟

_دیشب بالا سر اتی بیدار بودم و خونریزی ...

_بیا بریم بهت تقویتی بدم!

_خوبم مامان!

_بداخلاق عنق!

رامو کشیدم سمت اتاقم،لپ تاپمو باز کردم و اهنگی رو پلی کردم،امروز جمعه بود و فردا شنبه!گوشیمو برداشتم،روی تختم لم دادم و شماره ی امین رو گرفتم:

_جونم الناز!؟

_امین...

_حالت خوبه!؟

_خوبم!تو خوبی!؟

_اره خوبم!کجایی!؟

_خونه!

_چیکار میکنی؟!

_دارم دنبال کار میگردم،توی تبریز تو یه شرکت خصوصی کار پیدا کردم!

_واقعا؟!میخوای بری؟!

_اره!

_چرا؟!

_نمیتونم کنار یکی دیگ ببینمت،نمیتونم توی شهری باشم که هر لحظه ممکنه بااون حیوون از کنارم رد بشی!

_بسه امین!

_الناز من انقدر نامردم؟ ازم همچین چیزی توی ذهنت بود؟چرا بهم نگفتی برات چه اتفاقی افتاده؟!مرد بودم پات میایستادم،پای کسی که عاشقشم،برام مهم نیست که چی شده!

_امین!

_الناز بیا بریم!

_امی..ن...

صدای گریه ام بلند شد:

_امین میترسم!

_منو داری نترس،بهم اعتماد کن!

_بیوفتم دنبال کارای انتقالیم!؟

_اره قربونت برم اره،النازم گریه نکن،بخدا این گریه هات نابودم میکنه!قربون تک تک اشکات برم گریه نکن!

_باشه امین حال و روزمو بدتر نکن،به اندازه ی کافی دلم تنگت هست!

_باشه عزیزم!مواظب خودت باش!

_فعلا

_فعلا!

((۱ماه بعد))

_الناز؟!الناز صبر کن!

_برو اونطرف حامد،حالم ازت بهم میخوره!

_الناز!؟

_الناز مرد،النازو وقتی کشتی ک از عشقش جداش کردی،تو میدونستی من یکی دیگ رو میخوام اما با بیرحمی تمام هرکاری خواستی انجام دادی!

_الناز بهم گوش بده!

انگشترو از دستم در اوردم:

_هرچی بوده تمام شده،دیگ هیچی برام مهم نیست !

پشتمو کردم بهش و با عجله حرکت کردم،داد زد:

_الناز،پشیمون میشی،برمیگردی،تو مال منی،مثل نامه ای ک دوطرف ادرس منه،برمیگردی!

بند کیفمو محکم توی دستم فشار دادم و به راهم ادامه دادم!

تاکسی گرفتم و خودمو به خونه رسوندم،ساعت ۶عصر کسی خونه نبود،هرکسی دنبال کارای خودش بود،مامان و بابا سرکار،الی هم خونه ی دوستش بود!چمدونمو از داخل کمد در اوردم،وسایلمو چک کردم و زنگ زدم اژانس تا بیاد یه نامه نوشتم و گذاشتم روی میز ارایشم،چمدونو بستم و اماده شدم و رفتم دمدر!اژانس رسیده بود،چمدونو توی صندوق گذاشت نشستم:

_کجا میرین؟

_فرودگاه!

گوشیم زنگ خورد،امین بود:

_جانم؟

_کجایی؟

_تو راهم!

_همش نگران بودم پشیمون شی!

_ن نشدم!میخوام خط جدیدمو بزارم روی گوشی

_باشه!

_بای

گوشیو قطع کردم و سیم کارتمو عوض کردم!سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین،چشمامو بستم و اهنگی که از ضبط پخش میشد رو زیر لب زمزمه کردم:

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

تهِ آرزوهای من این شده

تهِ آرزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین

فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسیُ غیر من تو جهان

واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه ی عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یک رویا رو با من بساز

همه آرزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه ی عمر
همه سهم دنیامو از من بگیر
فقط این یک رویا رو با من بساز
همه آرزوهامو از من بگیر

نگاه کن فقط بانگاه کردنت
منو تو چه رویایی انداختی
به هرچی ندارم ازت راضی ام
تواین زندگیُ برام ساختی

به من فرصت هم زبونی بده
به من که یه عمره بهت باختم
واسه چند لحظه خرابش نکن
بتی رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن
نگو لحظه چی رو عوض می کنه
همین چند لحظه برای یه عمر
همه زندگیمو عوض می کنه

برای همین چند لحظه ی عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یک رویا رو با من بساز

همه آرزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه ی عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یک رویا رو با من بساز

همه آرزوهامو از من بگیر

_حالت خوبه؟!

_خوبم!

دستمو گرفت و فشار داد،با نگرانی نگاش کردم،میترسیدم،اگر میزاشت میرفت چی؟!هرچقدرم بهش اعتماد داشته باشم،اما بازم ته دلم میلرزه!

_الناز؟!چرا نگرانی!؟

_ن نیستم!

_دروغ نگو بهم،من تورو از حفظم!

_امین نزاری بری،من تنها بمونم!من اونجا کسیو نمیشناسم با این کارم همه رو هم ول کردم،خودم تنها موندم!

با یه لبخند پر از اعتماد نگام کرد و گفت:

_مطمئن باش نمیرم،اعتماد کن بهم،(زد روی شونه اش و گفت:)به این شونه ها تکیه کن!

دستمو بوسید و سرمو گذاشتم روی شونش!

***

(۱۲ساعت بعد)

_خب خب اینم از خونمون!

_قراره اینجا زندگی کنیم؟!

_اره!

_تنها؟توی یه خونه؟!

_میترسی؟!

_نه ولی هنوز عقد نکردیم که!

_از توی جیبش یه برگه در اورد و داد دستم!

برگه ی دادگاه بود،اجازه ی عقد داده بودن!؟انقدر راحت؟!

_انقدر راحت؟!

_نگو انقدر راحت،پدرم در اومد!با اجازت عصری وقت محضر گرفتم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون عزیزم!

اومد نزدیک صورتمو بین دستاش گرفت:

_نمیدونی الناز،نمیدونی چقدر خوشحالم که الان کنارمی،اصلا باورم نمیشه که پیشمی،باورم نمیشه الان منوتو،توی خونه ای هستیم ک قراره از امشب خونه ی مشترکمون باشه!

خم شد و پیشونیمو بوسید که گفتم:

_همیشه همینطوری بمون امین،هیچ وقت تغییر نکن،هیچ وقت...همیشه همینطور پشتم باش،نزار کسی اذیتمون کن،نزار کسی رابطمونو خراب کنه!

دستامو اورد بالا و بوسید:

_اگر بدونی چقدر عاشقتم اینطور نمیگی!اگ بدونی چقدر بخاطر همین که الان نفس میکشی،دارم خدارواز ته دلم شکر میکنم!

_امین خوشبخت میشیم؟!

_معلومه که میشیم،چرا نشیم؟!

_حامد گفت....

_نگو اون چی گفت،حرفای اون عوضی رو تکرار نکن!

_امین میترسم،نمیخوام از دستت بدم!

بینیشو بین موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت:

_بمیرمم از دستت نمیدم!همینم مونده اون بخواد مارو از هم بگیره!

_الان فهمیدن ما فرار کردیم؟!

_یه شب گذشته معلومه که فهمیدن!

_امین بنظرت چندسال دیگ قبولمون میکنن!؟

_تو خودت باشی نوه هاتو ببینی میتونی پشت کنی بهشون!؟

لبخندی زدم و چمدونمو بردم تو اتاق:

_امین اول من میرم حمام!

_باشه یخچال خالیه تا بری حمام برم سوپری خرید کنم!

_باشه!

یاز توی چمدونم حوله و شامپوهامو برداشتم و رفتم توی حمام،آب گرم رو باز کردم،خیالم راحته؟! از اینک کنار امینم خوشحالم؟نه نیستم،من دوست داشتم با خیال راحت کنارش باشم،دوست داشتم مثل هر دختر دیگه ای لباس عروس بپوشم،دوست داشتم وقتی سر سفره ی عقد جواب بله میدم خانواده ام کنارم باشن،نه انقدر غریب برم فقط برای اینک محرم شیم به هم و برگردیم،بدون اینکه کسی برامون ارزوی خوشبختی کنه،بدون هیچ چیزی!

ناخوداگاه اشکام جاری شد،کنار امین بودن رو دوست دارم،نمیگم ناراحتم ک پیششم،ولی به اون خوشحالی ک فکر میکردم میرسم نرسیدم!همه ی وجودم استرسه،استرس اینک خانواده ام چکار میکنن!

حوله امو پوشیدم و از حمام زدم بیرون،رفتم توی اتاق،با دیدن یه دست کت و شلوار سفید ک یقه اش سنگدوزی شده بود چشمام گرد شد این لباس از کجا اومد؟

_سوپراااااااااایز!

با تعجب برگشتم و با دیدن امین خنده ای کردم:

_این از کجا؟!

_روانی فکر کردی من میزارم روز عقدمون لباس زشت بپوشی؟اتلیه و ارایشگاه هم وقت گرفتم بدو!

_وای امین چکار کردی!؟

_ببخشید ارایشگاه خوب نمیشناختم،تو اینترنت سرچ کردم بهترینش وقت گرفتم،الان ساعت ۱۰ ساعت۱۱باید اونجا باشیم!بدو بدو لباس بپوش!

از اتاق زد بیرون!

لبم لرزید و اشکام جاری شد،امین من،تو چقدر فوق العاده ای،چقدر عاشق این اخلاقاش بودم،لباسامو عوض کردم و مانتو شلوار معمولی پوشیدم و لباسو گذاشتم توی کاورش و گوشیمو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون!

امین اماده شده روی مبل نشسته بود،با دیدن سوئیچ ماشین توی دستش گفتم:

_ماشین از کجا؟!

_کرایه کردم حالا بیا ببین چه ماشینیه!

دستشو گرفتم و باهم از خونه زدیم بیرون،با دیدن فراری قرمز جیغی زدم و با خوشحالی پریدم توی بغلش!

_میدونستم عاشق این ماشینی!زود باش ک تورو برسونم ارایشگاه خودمم باید برم یه صفایی به این موهام بدم،ماشینو بدم گل بزنن برات دسته گلم بگیرم و بیام دنبالت!

_باشه

در ماشینو باز کرد و نشستم و خودشم سوار شد و حرکت کردیم!

_امین؟!

_جانم؟!

_پیشم میمونی!؟تاهمیشه؟!

_معلومه که میمونم،تا پای مرگمم ک شده میمونم!چرا فکر میکنی پشیمون میشم؟دارم به کسی که از بچگی ارزوشو داشتم میرسم!

_مشکل من گذشتمه!

_گذشتت مهم نیست!حتی اگ الان بچه ات هم زنده بود و توی شکمت بود،برام مهم نبود،بچه ی تو بچه ی منه!وقت نشد حرف بزنیم ولی چطور تونستی اینکارو کنی!؟

_نمیدونی چه سخته امین،بچه ی کسی ک ازش نفرت داری توی شکمت باشه و از قضا بچه ی خودتم باشه!نمیدونی عاشقش باشی یا ازش بدت بیاد!

_بیا امروز درباره اش حرف نزنیم!

_باشه!کسی بهت زنگ نزد؟

_نه

دستمو گرفت و بوسید و گفت:

_فنچ تو نگران این چیزا نباش،تو توی خونه ی من فقط ملکه باش!

_خیلی روانی ای!

_تو از کجا فهمیدی؟!

_دیگ دیگ

_بفرمایید رسیدیم!

لبخندی بهش زدم نمیخواستم به عمق دلتنگیم پی ببره،خم شدم و لپشو بوسیدم،وسایلمو از صندلی عقب برداشتم و رفتم داخل ارایشگاه!

یه میز اول بود،بقول خودمون پذیرشش بود،رفتم و گفتم:

_سلام خسته نباشین!

_جانم بفرمایید!

_الناز بختیاریم،نوبت داشتم!

_عروس بودین؟!

_عروس که نه ولی برای عقدمه!

_خیلی خوش امدین بفرمایید!

ارایشگاه بزرگی بود برای همه چیز یه صندلی جدا داشت،این دختره،موبلند بود،بینی عملی و لبا و گونه های ژل زده!کلا عمل بود...

_خب عزیزم لباساتو در بیار،راحت باش،برو روی اون صندلی(به صندلی رو به رو اشاره کرد)تا ارایشگر بیاد!

_باشه!

مانتو و شالمو در اوردم و روی صندلی نشستم،یه اینه ی بزرگ رو به روم بود!امروز عقدم بود؟عقد میکردم؟زن امین میشدم؟کسی که عاشقشم؟الان خانواده ام توی چه حالین؟کاشکی میتونستم امشب اونارو هم کنارخودم داشته باشم!با اومدن خانم قدبلندی که موهای مشکی و چشمای میشی داشت،فهمیدم ک انتظار به پایان رسید:

_سلام عزیزم مهسا هستم!ارایشگر موهات!

_سلام النازم!

_خب ساعت چنده؟ساعت ۱۲ تو باید تا ۶اماده باشی!

وقتمون خیلی کمه!میخوای موهاتو رنگ کنی؟!توی نوبتی ک گرفتن برات چیزی ذکر نشده!

_نه نمیخوام!موهای خودمو دوس دارم!

_باشه!پس بریم سراغ ارایش موهات!

ساکت نشستم سرجام اونم مشغول شد،فکرم درگیر بود!گوشیمو برداشتم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم شماره ی اتوسا رو گرفتم،بعد از ۴_۵تا بوق جواب داد:

_بله؟!

_اتوسا؟!

_الناز تویی؟!کجایی دختر؟چرا یهویی غیبت زد؟!

_من اهواز نیستم

_وای الناز نمیدونی چی شده!

_چی شده!؟

_حامد در به در دنبالته!گفته اگ گیرش بیارم زنده زنده اتیشش میزنم مخصوصا اگ با امین باشه!

_امروز دارم عقد میکنم!

_واقعاااااااا؟؟؟؟؟!!!!

_اره!

_میدونی اگ حامد دستش بهت برسه چکار میکنه؟

_مهم نیست،چون دارم زن امین میشم!

_الان کجایین؟

_یه شهر دور!؟

_مثلا!؟

_تبریز..!

_اونجایی دختر؟!

_اره!

_مامانت حالش بده،بابات بدتر،عصبین،دنبالتن،حامد همش میاد دم خونه ی من،داد و بیداد میکنه!فکر میکنه من میدونم کجایی!

_خب الان میدونی!

_خب ساعت چند عقدته؟!

به سوالاتش شک کردم،چرا انقدر زمان و مکان براش مهم شده!؟

_حالا مهم نیست کی مهم اینک دارم ازدواج میکنم!

_الناز من باید برم!

_باشه فعلا!

گوشیو قطع کردم!یه خانمی اومد نشست و دستمو گرفت توی دستش:

_میخوام برات ناخن مصنوعی بزارم!

_باشه!

ناخن بیرنگ رو با چسب لاکی شکلی چسبوند به ناخنام و شروع کرد به سوهان کشیدن،ارایشگر دست از موهام کشید و گفت:

_موهات تمام شد!چقدر خوشگل شدن!

خانمه ک داشت ناخنامو سوهان میکشید بلند شد و رفت موهامو دید:

_وای فوق العاده شدن افرین عزیزم،کارت عالیه!

_میشه ببینمشون؟

_ن بزار بعد از ارایشت!

از جاش بلند شد و رفت ۳ تا کیف اورد و بازشون کرد همشون لوازم ارایشی بودن،یه زن دیگ اومد،پشت صندلی رو خم کرد و تقریبا دراز کشیدم،خم شد روی صورتم،اول کلی پنکک و کرم و این چیزا زد،متنفر بودم از این چیزا!

مشغول شد و منم چشمامو بستم،بین این همه درگیری چشمام سنگین شد و خوابم برد!

با خوردن چیزی به بازوم از خواب بیدار شدم:

_خانمی چه خوابی رفتی!

_ببخشید یهویی خوابم برد!

_اشکال نداره سرتو صاف بگیر برات رژ گونه و رژلب بزنم و دیگ کارت تمامه!

_باشه

نشستم و برام رژ گونه و رژ لب زد:

_خب دیگ لباستو بپوش نزدیک اومدن اقا داماده!

به سمت یه اتاق راهنماییم کرد،لباسامو عوض کردم.

از اتاق ک بیرون اومدم جلوی اینه قدی ایستادم،کفشامو از توی جعبه در اوردم،سفید بودن،پاشنه ی ۱۰سانت،روی پاشنه ای نگین سفید کار شده بود و روی خود کفش یکم تور سفید بود!مشخص بود که کفشای عروسن!خودمو توی اینه دیدم،موهام حالت ابشاری بودن،نه باز و نه بسته!ارایشم عالی شده بود،سایه ی طلایی مات،خط چشمی ک چشمامو کشیده میکرد،رژ گونه ی بژ که گونه هامو برجسته میکرد و رژ لب قرمز...!

_عروس خانم؟!

_بله؟!

_اقا داماد اومدن!

_ممنون!

شالمو انداختم روی سرم و لباسامو برداشتم و از ارایشگاه خارج شدم،اومد جلو و وسایلو سریع گرفت و گذاشت عقب ماشین،اومد و دسته گل رز سفیدی رو که ساقه هاش با مروارید به هم چسبیده بودن و روی خودشونم مروارید کار شده بود بهم داد!دسته گلو ازش گرفتم و تشکر کردم!

رفت و در ماشینو باز کرد و با لبخند پشت سرش رفتم،توی اون لحظه به هیچ چیز جز حس خوبی که داشتم فکر نمیکردم،فقط به این فکر میکردم که دارم با کسی که عاشقشم ازدواج میکنم،به اینک خانواده ام نیستن فکر نمیکردم،به اینک بعدش قراره چی بشه فکر نمیکردم،فقط اینک امین داشت مرد من میشد برام کافی بود،اینک یه کوه به اسم امین پشتم بود کافی بود برام!

نشستم توی ماشین،سریع ماشینو دور زد و اومد نشست پشت فرمون،یکم با ضبط ور رفت و یه اهنگ پلی کرد و گفت:

_این اهنگ به افتخار توعه!

و صداشو زیاد کرد:

_برَد آرامِ دلم ، یارِ دل آرام کو

اون که آرام برد ، از دلم آرام کو ؟

آنکه آرام بَرد ، عشق و من و جان کو

آنکه عاشقش شدم ، جانانِ جانان کو ؟

وای وای وای دلِ من ، شده عاشقِ نگاش

وای که نمیدونستم ، میشم پریشونِ چِشاش

وای وای وای دلِ من ، شده دیوونه ی اون

دل دیوونه یِ من ، اسیرِ مست موی اون

((روی فرمون ضرب گرفت و شروع کرد با صدای بلند خوندن و هر از گاهی نگاهم میکرد:))

وای وای وای دلِ من ، شده عاشقِ نگاش

وای که نمیدونستم ، میشم پریشونِ چِشاش

وای وای وای دلِ من ، شده دیوونه ی اون

دل دیوونه یِ من ، اسیرِ مست موی اون

من ، یه حس عاشقانه در تو

تو ، یه عشقِ جاودانه در من

من بی بال و پرم بدونِ رویات

بی تاجِ سرم بدونِ دنیات

من با تو خوشم که بی قراره دلم

من با تو خوشم آروم نداره دلم

بی قرارتم یار

من با تو خوشم که بی قراره دلم

من با تو خوشم آروم نداره دلم

بی قرارتم یار

وای وای وای دلِ من ، شده عاشقِ نگاش

وای که نمیدونستم ، میشم پریشونِ چِشاش

وای وای وای دلِ من ، شده دیوونه ی اون

دل دیوونه یِ من ، اسیرِ مست موی اون

وای وای وای دلِ من ، شده عاشقِ نگاش

وای که نمیدونستم ، میشم پریشونِ چِشاش

وای وای وای دلِ من ، شده دیوونه ی اون

دل دیوونه یِ من ، اسیرِ مست موی اون

من با تو خوشم که بی قراره دلم

من با تو خوشم آروم نداره دلم

بی قرارتم یار

من با تو خوشم که بی قراره دلم

من با تو خوشم آروم نداره دلم

بی قرارتم یار...!

***

توی دلم انگار کیلو کیلو قند اب میکردن!خیلی ذوق داشتم،ازاینک امین داشت برام اهنگ میخوند،از این که کنار نشستم و داریم میریم سمت محضر و محضرداری که قراره مارو زن و شوهر کنه!

با تمام شدن اهنگ صداشو کم کرد و گفت:

_خب خانم خانما از اقای داماد راضی هستین؟

_مثل همیشه عالی!

_نفرمایید شما عالی ترین!

_خیلی لوسی!

_خب رسیدیم..!

ماشینو نگه داشت:

_امین؟!

_جون امین؟!

_استرس دارم!

دستمو گرفت:

_دستات چرا یخ زدن؟

_گفتم که استرس دارم!

_یه بله میخوای بگیا!

_امین،حلقه نخریدیم!

_اره متاسفانه!بعدا میریم میخریم!

از ماشین پیاده شد و اومد درو باز کرد برام،حتی حلقه هم نداشتیم؟!نمیگم طلا و این چیزا برام مهمه ولی حلقه یه چیزیه که دوس داشتم بعد از بله گفتن بره توی انگشتم!

اشک توی چشمام حلقه زد با باز شدن در،با لبخند پیاده شدم!

وارد محضر شدیم،با دیدن سفره ی عقد چشمام اندازه ی بشقاب شد!چه سفره ی فوق العاده ای،همش شیشه بود و پر از شمع!جام عروس و داماد شبیه لباس عروس و کت و شلوار بودن!

روی صندلیامون نشستیم،بعد از ۱دقیقه،دقیقا وقتی که عاقد میخواست خطبه رو بخونه،امین از جاش بلند شد،با تعجب نگاش کردم!

_یه چیزی توی ماشین جا گذاشتم الان میام!صبر کنین الان میام!

بدو بدو رفت از سالن بیرون،یه جوری شدم،نگران شدم،دلهره داشتم،نکنه پشیمون شده؟!چی جا گذاشته؟چی از خطبه ی عقدش مهم تره؟چی از عروسی که منتظرشه مهم تره!؟

بعد از دقایقی اومد داخل،یه ساک دستی،دستش بود!اومد و گذاشت کنار پاش،عاقد شروع کرد،با مهریه ی مشخص شده ی ۱۳۷۲سکه ی تمام بهار ازادی....

باقی حرفاشو نشنیدم برگشتم و به امین نگاه کردم:

_این چه کاریه!؟چرا انقدر زیاد!؟

_حرف نزن فنچ!

به دهن عاقد نگاه کردم:

_عروس خانم زیر لفظی ندارن؟!

از داخل ساک یه جعبه در اورد و بازش کرد،یه تمیمه ی ظریف طلا سفید با دیدنش چشمام برق زد خیلی خوشگل بود،از کجا فهمیده بود تمیمه دوس دارم!؟

_عروس خانم برای بار سوم وکیلم؟!

_با اجازه ی....

باید میگفتم با اجازه ی کی؟پدرم؟مادرم؟کجان اصلا؟

_ بله!

_اقای امین بختیاری،فرزند کوروش،وکیلم شمارا به عقد دوشیزه الناز بختیاری در بیارم؟

_بله!

_مبارکه!

دستمو گرفت و زیر لب گفت:

_دیدی اخرش مال خودم شدی؟!

امین خم شد و از داخل ساکش دوتا جعبه اورد بیرون،یکیش یه انگشتر تک نگین و اون یکی یه حلقه ی رینگی،جعبه رو باز کرد و انگشتر و گذاشت توی دست چپم،جعبه رو ازش گرفتم و حلقه رو توی دست چپش گذاشتم!

یه جعبه در اورد و یه سرویس کامل بود،خیلی خوشگل بود!خیلی سوپرایزم کرد،فکر نمیکردم این چیزا رو یادش باشه!

_اینم کادوی من به تو!

_ممنونم عشقم!

عاقد:

_لطفا بفرمایید دفتر رو امضا کنین!

رفتیم و کلی از صفحات یه دفتر بزرگ رو امضا کردیم،سند ازدواج رو بهمون دادن و اسمامونو توی شناسنامه ی هم نوشتن!

دست تو دست از محضر خارج شدیم،در ماشینو باز کرد برام مثل همیشه،نشستم و خودشم پشت رول نشست!

_باید بریم اتلیه خانم خانما!

_اره میدونم!

_پس بزن بریم..!

***

_امین!؟

_جانم ؟!

_دارم از خستگی میمیرم امشب از بیرون شام بگیر نمیتونم درست کنم!

_باشه بانو امشب شب توعه!

_من میرم حمام!

_پ من؟!

_امیننننننن!؟

_چشم چشم تو برو من غذا سفارش میدم!

حولمو برداشتم و رفتم!موهام پر از تافت بودن و صورتم پر از ارایش صورتمو خوب شستم و موهاموهم شامپو زدم!یکم زیر اب گرم ایستادم،از اینکه زن امینم چ حسی دارم!؟خوشحالم،خیلیم خوشحالم ولی ای کاش مثل همه ی دختر پسرا ازدواج میکردیم نه اینکه انقدر برای بهم رسیدن زجر بکشیم!

ابو بستم و حولمو پوشیدمو از حمام بیرون زدم،از داخل کشوی لباسام یه تاب گردنی رو با شلوارک ستش پوشیدم،به پوستم لوسین زدم و یه رژ لب کالباسی روی لبام کشیدم و اب موهامو گرفتم وبعد بازشون گذاشتم که هوا بخورن!

از اتاق بیرون زدم،روی میز دو نفره ی کوچیک کنار خونه،دو تا جعبه ی پیتزا و نوشابه بود،امین نبودش:

_امیننم!؟امینی!؟امینو!؟

با حلقه شدن دستاش دور کمرم،لبخندی روی لبام نشست و سرمو تکیه دادم به سینه اش،صدای قلبشو میشنیدم:

_النازم؟!خیلی خوشحالم که الان مال منی!

_خوشحالم که کنارتم!

_همیشه بمون الناز!

_میمونم همسری

_بیا بریم شام بخوریم تا به جاش یه چیز دیگ نخوردم!

با مشت زدم به بازوش:

_بی ادب

باهم رفتیم سمت میز،روی صندلی نشستیم و اولین شام بعد از محرم شدنمونو خوردیم!

با نگاهی خسته و دستای بی جون،برگه ای رو که ۷سال براش تلاش کردم رو گرفتم،۷سال که نه خیلی بیشتر یه چیز تو مایه های ۱۸سال،این اخریا برای پایان نامه انقدر اذیتم کردن که از زندگی سیر شدم،از یه طرف کار بیمارستان و کارای خونه و از یه طرف رسیدن به امین،واقعا توانی توی تنم نگذاشته بود و اینک از هفته ی اینده باید بعنوان یه دکتر کارمو توی بیمارستان شروع کنم واقعا یکم برام عذاب اور بود!

مدرکمو توی کیفم گذاشتم و تاکسی گرفتم و به بازار رفتم،امشب ۱ابان و تولد امینه،میخوام سوپرایزش کنم،یه سوپرایزی که توی کل زندگیش براش موندگار میشه!

رفتم توی سوپر مارکت و وسایلی که برای درست کردن لازانیا نیاز داشتم رو خریدم و بعد به شیرینی فروشی رفتم و یه کیک کوچیک دونفره خریدم ماشین گرفتم و رفتم سمت خونه!

از وقتی با امین ازدواج کردم توی این یه سال،حتی برای ۱ثانیه هم احساس پشیمونی نکردم،درسته از خانواده هامون بی خبریم اما از عشقمون ک کم نشده هیچ بلکه اضافه هم شده!

_خواهرم رسیدیم!

_چقد میشه؟

_۵تومن

دست کردم توی کیفمو کرایه رو در اوردم و بهش دادم:

_بفرمایید

پلاستیکا رو بلند کردم و رفتم داخل خونه!ساعت ۴عصر بود،تا اومدن امین ۴ساعتی وقت داشتم،سریع لباسامو در اوردم و رفتم توی اشپزخونه،همه سبزیجاتمو شستم و پیازو خورد کردم و مشغول شدم!

با گذاشتن لازانیا توی فر رفتم سمت حمام،دوش گرفتم و اومدم بیرون،لباس کوتاه قرمزمو که از بالا دکلته بود و ازپایین کلوش میشد رو پوشیدم موهای از سمت چپم به سمت راستم بافتم و رژ قرمزمو زدم!عطرمو به مچ دستام و پشت گوشم زدم!ساعت ۸ بود!سریع کادومو برداشتم و بردم گذاشتم روی میز،کیکم کنار گذاشتم و شمع هارو چیدم روی کیک،پشت پنجره ایستادم،منتظرش بودم،هوا بارونی و سرد بود،چ حس خوبی بود با وجود این سرما کسیو داشته باشی که با فکر کردن بهش هم وجودت از گرمای عشقش سرازیر بشه!با دیدنش سریع شمع هارو روشن کردم و چراغ هارو خاموش کردم بعد از ۲دقیقه صدای چرخیدن کلید اومد،درو باز کرد و اومد داخل:

_بانوم؟! النازم؟!خوابی!؟

راهرو رو رد کرد رفتم و کیکو گرفتم جلوش و شروع کردم خوندن:

_تولد تولد تولدت مبارک!

لبخندی زد وگفت:

_امشب تولدمه؟!

_یادت نبود!؟

_خیر!

قدبلندی کردم و ب*و*س*ه ای روی گونه اش کاشتم،دستشو دور کمرم حلقه کرد و کیکو از دستم گرفت و گذاشت روی میز کنار دستمونو گفت:

_فنچ بزرگ شده،سوپرایز میکنه!؟

تا خواستم حرفی بزنم،لبام بسته شدن،سریع کنار کشیدم و دستاشو از دور کمرم باز کردم:

_بدو برو یه دوش بگیر و بیا ک امشب پر از سوپرایزه

و بعد رفتم توی اشپز خونه غذا رو از توی فر در اوردم و گذاشتم روی کابینت!
میزو چیدم و از توی یخچال نوشیدنی هارو در اوردم و روی میز گذاشتم و ظرف غذا رو گذاشتم وسط میز!
بوی عطر امین یک متر جلوتر از خودش اومد،چشمامو بستم و عطرشو بو کردم،وای که من عاشق این بو بودم!
با شلوارک و رکابی ست اومد نشست رو صندلی و گفت:

_وای خانم خوب قلق من دستته ها!میدونی من عاشق این غذام هی درستش میکنی !

_دیووونه یه خبر خوب دارم برات!؟

_چه خبری؟!

بلند شدم و اول براش غذا کشیدم برای خودمم کشیدم و نشستم سرجام!

_امروز دانشگاه بودم!

_خب!؟

_مدرکمو گرفتم!

سرشو اورد بالا و با عشق نگام کرد:

_عاشقتم خانم دکترم بالاخره دکتر شدی!

_اوهوم!

و مشغول خوردن غذا شدیم،وسط غذا یهویی امین گفت:

_از مامانتینا خبری نداری؟!

_نه!چطور؟!

_مامانم زنگ زد امروز

_خب؟!

_میگ برگردین،گفت بابای الناز میگ فقط ارزو دارم یکبار دیگ دخترمو ببینم!

اشک توی چشمام حلقه زد،یک سال بود که ندیده بودمشون!

_امین دلم تنگ شده براشون!

_میدونم عشقم میدونم!

مدتی به سکوت وخوردن غذا گذشت:

_تمام کردی!؟

_اره عشقم دستت درد نکنه مثل همیشه عالی بود!

_نوش جونت!

از جام بلند شدم ومیزو جمع کردم،کادومو برداشتم و رفتم رو مبل کنار امین نشستم،دستشو باز کرد و تو بغلش جا گرفتم:

_امین؟!

_جونم؟!

_نمیخوای کادوتو بگیری؟!

_تو خودت کادویی!کادو هم گرفتی!؟

_اوهوم معلومه ک گرفتم!

_بده ببینم!

جعبه رو دادم دستش!جعبه رو گرفت و با ذوق بازش کرد!

منتظر عکس العملش بودم،با دیدن بیبی چک،سرشو اورد بالا و نگام کرد:

_الی من قلبم ضعیفه این چیزاهم حالیم نیس،بگو این یعنی چی!؟

سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:

_بابا شدنت مبارک!

یهویی یه خنده ای کرد که بطور عجیبی مشخص بود ذوق کرده یهویی بلند شد و دستمو کشید و بغلم کرد و رو هوا تابم داد و همش میخندید:

_عاشقتم النازم بهترین کادوی زندگیم بود!

_امین بزارم زمین!

به محض اینک گذاشتم زمین دویدم سمت دسشویی و هرچی تو معده ام بود تخلیه شد!

اومد و پشت در دستشویی ایستادو گفت:

_النازم؟!خانمم؟!خوبی؟

ابی به صورتم زدم و درو باز کردم،لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_خوبم!

د

ستاشو قاب صورتم کرد و گفت:

_نبینم به خودت فشار بیاریا،از این به بعد غلام حلقه به گوشتم،تو فقط مواظب خودت باش!

سرمو روی سینش گذاشتم و دستامو دورش حلقه کردم:

_امین اگر نبودی،اگر عاشقم نبودی،اگر پشتم نبودی،هیچ وقت این خوشبختی رو حس نمیکردم!

_الان خوشبختی!؟

_خیلی زیاد...!تو مردمی و بچه ی مردی ک دیوونه وار عاشقشم توی بطنمه!چرا خوشبخت نباشم!؟

دستمو گرفت و رفتیم سمت کاناپه ی رو به روی تلویزیون خاموش،من نشستم و اون پایین پام زانو زد:

_الناز؟

_جون الناز؟

_انقدر تظاهر نکن حالت خوبه!

_واااا....

انگشتشو گذاشت رو لبم:

_هیششششش!

دستشو کنار برد و روی گونه ام گذاشت:

_متوجه ی گریه هات میشم!میفهمم که چقدر بخاطر جدایی از خانواده ات زجر میکشی،روی سفره ی عقد هم موقع بله گفتن حواسم به اون بغضت بود...!

سرشو از ناراحتی انداخت پایین دستشو گرفتم و گفتم:

_بیا سرتو بزار رو پام!

اومد و سرشو گذاشت روی پام و دراز کشید،با دستام توی موهاش بازی میکردم:

_امین من کنارت خوشبختم!

_ببخشید الناز!

_چرا؟!

_با خودخواهی تمام از خانواده ات جدات کردم!

_این چ حرفیه،تو هم بخاطر من جدا شدی از خانواده ات!

_نه الناز من یه پسرم،فاصلمون اسمون تا زمینه!

_امین!؟

_جونم!؟

_کی میشه برگردیم؟!خانواده هامون قبولمون میکنن؟!

_برمیگردیم،یکم دیگه برمیگردیم!

_دلم خیلی تنگ شده برای شهرمون،برای خونه ام،برای اتاقم،برای تک تک جاهایی که باهم خاطره داشتیم!

_برمیگردیم عشقم برمیگردیم!

_فردا نوبت دکتر دارم،باهام میای؟!

_اینم سواله میپرسی؟!ساعت چند؟!

_۸شب!

_حتما!

صدای گوشیم بلند شد،امین سرشو بلند کرد و من بلند شدم و رفتم توی اتاق،گوشیمو برداشتم و دیدم نوشته((اتوسا))جواب دادم:

_جانم!؟

_سلام رفیق شفیق،چطوری؟!حال و احوال نکنیا!

_خوبم تو خوبی؟!درگیر کارای مدرکمم!

_گرفتیش؟!

_اره،خوشبختانه،همین امروز!

_خیلی خوبه من هنوز دنبالشم!

رفتم روی تخت نشستم و گفتم:

_خب چخبر؟!

_خبرا که پیش توعه!

_نخیر،من بیخبر بیخبرم!

_از حامد برات خبر دارم!

_نمیخوام بشنوم!

_دنبالتونه،اومد دم خونه ام فکر کرد که من میدونم کجایین،داد و بیداد کرد گفت بهشون بگو((دستم بهشون برسه،امینو جلوی چشمای الناز تیک تیک میکنم))

_مهم نیست،دستش نمیرسه!

_راستی خبر داری؟!

_چی!؟

_المیرا نامزد کرد!

_چی؟!کی!؟المیرا؟!خواهر من؟!

_اره دیگه!

_با کی!؟

_نمیدونم ولی فکر کنم از فامیلای حامد باشه!

_واقعا؟!

_اره!

_چرا این دیوونگی رو کرد!؟

_نمیدونم!الناز من باید برم دیگه!

_برو عزیزم!خدافظ

گوشیو قطع کردم!رفتم توی فکر،المیرا مگه چند سالش بود که به فکر ازدواج افتاده بود؟اونم با کی؟یکی از خانواده ی حامد؟مگه نمیدونست اونا چه گرگایین!؟مامان و بابام چه فکری میکردن؟واقعا چرا دارن اینکارارو میکنن؟کلا ۲تا دختر دارن،دوتاشونو هم پر پر کردن،اگر برگردیم شهرمون،اگر حامد امینو ببینه چی؟اگر بلایی سرش بیاره چی؟

دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_نترس مامانی،بابا تا همیشه با منو تو میمونه!

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم،امین از خستگی روی کاناپه خوابیده بود،کنارش زانو زدم و اروم صداش زدم:

_امینم؟عشقم؟

_هوممممم!؟

_پاشو بریم روی تختمون بخوابیم!

با خواب الودگی و گیجی از جاش بلند شد،دستشو گرفتم و رفتیم تو اتاق،پتو رو برداشتم و دراز کشید،لباسمو با یه تاپ شلوارک که برای خواب بود عوض کردم و رفتم توی تخت خزیدم!

بی خبر از نقشه ای که این روزگار برامون کشیده بود!

***

_خب اقای بختیاری،چشمتون روشن،بچتون سالم سالمه!اندازه ی سنش رشد کرده!حالا دوست دارین دختر باشه یا پسر!؟

_هرچی باشه،فرقی نداره،فقط سالم باشه!

_واقعا؟!حالا حق تقدم با کدومشونه؟!

_دخترا!

دکتر روی صندلیش نشست ودستمال داد شکممو پاک کنم،شکممو پاک کردم و به کمک امین لباسمو مرتب کردم و رو به روی دکتر نشستیم!

دکتر رو کرد بهم و گفت:

_خب عزیزم،ببین،الان حدودا ۴هفتته!خیلی حساسه این مدت،به قول خودمون تا ۴ماهگی خیلی حساسه و باید خیلی مواظب خودت باشی،چیز سنگین بلند نکن،تحت هیچ شرایطی زعفرون نخور.

رو کرد به امین و گفت:

_برای رابطه هم مشکلی نخواهید داشت ولی اگر نباشه،خیلی بهتره!

بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

_دوس داری بچه هات دو قلو باشن!؟

با ذوق گفتم:

_اره خیلی!

_پس باید شیرینی بدین،دو قلوان!

با ذوق برگشتم به امین نگاه کردم،چشماش برق میزد:

_دکتر جنسیتشون کی مشخص میشه!؟

_انشالله۴الی۵ماهگی!

_ممنون دکترا!

_خواهش میکنم!

_برات یه ازمایش خون نوشتم،انجامش بده ماه دیگه برام بیار!

_حتما!

از مطب بیرون زدیم،ساختمان پزشکان بود،امین از خوشحالی رو پاش بند نبود یهویی برگشت گفت:

_میگم این سونوگرافی بود یا زنان و زایمان؟!

_هردوش!

_چه دکتر باسوادی بود!

درحالی که منتظر اسانسور بودیم با لبخند نگاش کردم:

_امین اگر دوتاش پسر بود چی!؟

_بچه ای که از منوتو باشه،هرچی میخواد باشه،باشه!فقط از خدا میخوام سالم باشن!دوتاشون!

اسانسور اومد و رفتیم داخل:

_الناز؟باید اون اتاقو اتاق بچه کنیم!

_دیوونه زوده هنوز!

_اصلا هم زود نیست،از هرچیزی باید دوتا بخریم!

_عاشق این ذوق و شوقتم!

_معلومه که ذوق دارم!

_امین بچه ی حامد که ....

با اخمی ک روی پیشونیش نشست،حرفمو قورت دادم!

_خب بگو!؟

_بهش حسی نداشتم ولی از همین الان برای این دوتا جون میدم!

لبخندی رو لبش نشست!

از ساختمون خارج شدیم،ماشین اون سمت خیابون بود:

_تو صبر کن برم ماشینو بیارم!

_بزار باهم بریم دیگه!

_نه نمیشه،تو بار شیشه داری!

_روانی!باشه برو!

لپمو بوسید و یه قدم جلو رفت:

_اروم رد شو!

_چشم!

سرمو انداختم پایین و دستم روی شکمم بود،ذوق داشتم از اینکه قرار بود مادر بشم،با صدای ترمز ماشین،سرمو با وحشت اوردم بالا،با دیدن امین که وسط جاده افتاده بود،چشمام اندازه ی کاسه گرد شد،ماشینه گازشو گرفت و رفت!انقدر گیج بودم انگار پاهامو چسبونده بودن به زمین،یه لحظه به خودم اومدم که همه دورش جمع شده بودن،با عجله دویدم وسط خیابون همه رو زدم کنار،کنارش نشستم:

_امین؟ عشقم!؟منو ببین من اینجام!

_ا..ل..ناز...

_حرف نزن تورو خدا هیچی نگو،فقط بدون من دوست دارم،امین به منو بچه هامون فکر کن!

یهویی داد زدم:

_یکی زنگ بزنه امبولانس!

_ن..می...تونم....با...ید...ب...رم....موا..ظب.خودتو...بچه.ها باش....

سرش افتادوچشماش بسته شد،بدنش شل شد،سرشو توی بغلم گرفته بودم و زار میزدم:

_نههههههههه،امیننننننن نههههههههه حق نداری بری پس من چی!؟؟؟؟

توجهی به این نداشتم که لباسام کثیف شدن توجهی نداشتم که شالم افتاده،توجهی نداشتم که خون امین روی دستامه فقط میخواستم نفس بکشه!انقدر هول کرده بودم که یادم رفته بود دکترم و میتونستم نبضشو بگیرم،مطمئنم صدای تپش قلب خودم از صدای نبضش بیشتره!امینو کشیدم توی بغلم و از ته دل گریه میکردم؛امین چت شده!؟امین؟!امین پاشو،امین تو که قرار بود بمونی!

دو نفر با لباس سفید و برانکارد اومدن،امینو جدا کردن،جدا نمیشدم،نبضشو گرفتن،فایده نداشت،دستاشو گرفتم،سرد شده بود:

_اقا چرا سرد شده!؟

مثل ادمایی شده بودم که هیچی نمیفهمید از اطرافش!

_اقاااااا!

_شما چه نسبتی دارین باهاشون؟!

_همسرشم!

_متاسفانه فوت کردن!

چشمام گشاد شدن،اشکی از چشمام نیومد،امینو بلند کردن،روش پارچه ی سفید انداختن!روی امین من!؟شوهرم!؟

با امبولانس باهاشون رفتم،تا بیمارستان،پارچه رو از روی صورتش برداشتم،پر از خون بود،سرمو روی سرش گذاشتم و شروع کردم گریه کردن:

_امین؟!چرا تنهام گذاشتی؟چرا رفتی؟!همین الان فهمیدیم که داریم مامان و بابای دوتا بچه میشیم،من تنها چکار باید کنم!؟امیننننن!

با صدای بلند زدم زیر گریه،ضجه میزدم،برای زندگیم،برای امین،برای بچه هام!

رسیدیم بیمارستان،بخش سردخونه!پیاده شدم،امینو بردن گذاشتن توی سردخونه،امینه منو،بابای بچه هاموچکار باید میکردم؟دم سردخونه نشستم و صورتمو با دستام پوشوندم،گریه میکردم،حالم بد بود،حالا تنهایی باید چکار کنم؟!من که هیچی بلد نیستم!

گوشیمو از توی جیب شلوارم در اوردم،دستام لرزون و بی حس بودن،تا رمزشو باز کردم حدود ۳_۴بار از دستم افتاد،نمیتونستم کاری بکنم!

رفتم توی مخاطبام،روی اسم بابا ایست زدم،گزینه ی تماسو زدم!یه بوق ،دو بوق،سه بوق،بوق چهارم جواب داد:

_الو؟!

با شنیدن صداش کلی دلتنگی که توی دلم تلنبار شد،کلی ناامیدی،کلی سختی که توی این یه ساعت کشیده بودم بیرون ریخت!با صدای بلند زدم زیر گریه!

از صدای گریه ام شناخت:

_الناز بابا تویی؟!

_با..با....بد....بخت....شد....یم....

_چی شده باباجون!؟کجایی!؟امین کجاست!؟

_س..س..س....رد...خو...نه!

_چیییییییییی!؟

_ب...ابا....م.من،تب...ریز..م!بیا پیش...م!تو...رو...خدا....هم...ی.ن....ال ..آن....!

_باشه باشه الان میام،همین الان با هواپیما میام توسریع ادرسو بفرست برام!

گوشیو قطع کردم!ساعتو نگاه کردم ساعت ۱۱شب شده بود...

بادستای لرزون ادرس بیمارستان و خونمو فرستادم!زانوهامو توی بغلم جمع کردم،چقدر غریب بودم،چقدر غریب بود!امینم،عشق من،من بدون تو چکار کنم؟!به من فکر کردی؟!دستمو روی شکمم کشیدم،با این بچه های بی قرار چه کنم!؟

دختر جوونی اومد،روپوش پزشکی پوشیده بود،اومد نزدیکم،یکم توی صورتم دقیق شد و گفت:

_الناز؟!اینجا چکار میکنی؟!

با دقت نگاش کردم،سوگل بود،دکتر این بیمارستان بود،مگه اینجا بیمارستانی بود که توش دوره امو گذرونده بودم؟!

_الناز؟!حالت خوبه؟!دم سردخونه چکار میکنی؟!

با این سوالش،اشکام جاری شدن،با صدای بلند گریه کردم!

_سو....گل!

کنارم زانو زد و دستشو روی شونه ام گذاشت:

_چی شده دخترک؟چرا اینطوری گریه میکنی؟

_رفت سوگل،از پیشم رفت... .

از جاش بلند شد،دستمو گرفت:

_پاشو،پاشو بریم اتاقم حرف میزنیم!

با ناتوانی دستشو گرفتم و از جام بلند شدم و همراهش وارد بیمارستان شدم،رفتیم سمت اتاقش،یه زن ۳۵_۴۰ساله بود،توی گذروندن دوره ام خیلی کمکم میکرد،در اتاقو باز کرد و کنار ایستاد و گفت:

_برو داخل عزیزم!

رفتم داخل و اونم پشت سرم اومد،روی اولین صندلی نشستم و اومد کنارم:

_چی شده الناز؟توی این مدتی که شناختمت،هیچ وقت انقدر داغون نبودی!

_باردارم!

با خوشحالی گفت:

_واقعا؟!تبریک میگم!

بی صدا اشکام میریخت و شروع کردم به تعریف کردن:

_دوقلوباردارم،میدونی خیلی سختی کشیدم تا تونستم به امین برسم،فرار کردیم باهم و نامه ی دادگاه و اینا رو گرفتیم!بعد ۱سال زندگی مشترک دیروز فهمیدم باردارم!دیروز تولد امین بود!جشن گرفتم یه جشن دوتایی(شدت گریه ام بیشتر شد)کادو بهش پدر شدنشو هدیه دادم!(ناخنامو کف دستم فشار میدادم)امشب رفتیم دکتر،فهمیدم که دوقلو حامله ام!ماشین اون دست جاده بود،امین رفت بیارش!ماشین ،م...اشی....ن....زد زیرش.....

صورتمو با دستام پوشوندم و هق هقم بلند شد!

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

_اروم باش،خانواده ات کجان؟!

_زنگ زدم بابام!دنبال بلیطه!

_از کجا میاد؟!

_اهواز!

_شماره ی باباتو میدی به من؟!

گوشیمو دادم دستش!

یکم با گوشیم ور رفت و زنگ زد به بابام:

_سلام خوب هستین؟!

_....

_بله حالشون خوبه!من یکی از دوستانشونم!میخواستم ببینم برنامتون چیه؟!

_....

_یعنی اهواز به خاک سپرده میشن؟!

_.....

_خب من برای فردا کارای هواپیما رو تنظیم میکنم،الناز رو با اون خدا بیامرز میفرستم اهواز!

_.....

_بله میشه!

_.....

_میدونین که الناز بارداره،استرس براش بده

_.....

_بله!تسلیت عرض میکنم!

_.....

_خدا نگهدار

گوشیو قطع کرد و با گوشی خودش زنگ زد به یه نفر دیگ..!

_سلام سمانه جان خوبی؟

_....

_قربونت همه خوبیم،عزیزم برای فردا تبریز به اهواز بلیط هست؟صبح باشه لطفا!

_.....

_اره میدونی برای یه نفر بلیط میخوام درواقع،و یه جسد!

_.....

_قیمتش مهم نیست،فقط فردا صبح زود باشه اولین پرواز!

_.....

_باشه!برات اس ام اس میکنم

_.....

_خدافظ

تلفنو گذاشت رو میزش و نشست و گفت:

_برات بلیط رزرو کردم،فردا صبح ساعت ۶فرودگاه باش،ساعت ۷:۳۰پرواز داری!

هیچی نمیگفتم،زبونم قفل شده بود،هنگ بود،جسد؟جسد امین؟

_بهتره بری خونه استراحت کنی،وسایلتو جمع کنی!

فقط نگاش کردم،اروم گفتم:

_تنها نمیرم اونجا!

روپوششو در اورد و از اتاق زد بیرون!نمیدونم چقدر گذشت اما برگشت و کیفشو برداشت و گفت:

_پاشو بریم!

_کجا؟!

_بریم خونه ات،وسایلتو جمع کن!

از جام بلند شدم،سرم گیج رفت و افتادم روی زمین:

_النااااز،الناز مواظب باش!

بازومو گرفت و کمکم کرد بلند بشم!از جام بلند شدم و از بیمارستان خارج شدیم،توی پارکینگ تو ماشین نشستم!

ماشینو روشن کرد و از پارکینگ خارج شدیم،ادرسو بهش گفتم و فقط نظارگر بودم که این سرنوشت لعنتی دیگه چه چیزی رو برام رقم زده بود!

***

بی حال بودم،به محض اینکه المیرا منو دید دوید سمتم و بازومو گرفت:

_بمیرم الهی،الناز چرا این شکلی شدی خواهری؟

بی صدا نگاهش کردم و بعد نگاهمو به رو به رو دوختم،مامان و بابای امین و مامان و بابای خودم ایستاده بودن!

رفت سمتشون،پاهام جون نداشت،جلوشون افتادم رو زمین،مامان و بابام سریع اومدن جلوم و کنارم نشستن،مامانم همش میگفت:

_اشکال نداره دخترم،قسمت بود!

_م...ا...مان،دیدی چی شد؟!

_چی شد؟!

_امینو کشتن!

سرمو تو اغوشش گرفت،چقدر دلم براشون تنگ شده بود؟چقدر این چند ساعت، ندیدن امین بهم فشار اورده بود؟

_مامان؟!امین میخواست منو بیاره پیشتونه!

_هیششششششش!

با بی حسی نگاش کردم،داشت گریه میکرد،برای امین؟یا برای بخت دخترش؟بابامم نگاه کردم،عمومم همینطور داشتن گریه میکردن،رو به ۴تاشون گفتم:

_یادتونه چقدر اذیتمون کردین؟!نزاشتین بهم برسیم،نزاشتین کنارهم خوشبخت باشیم(صدام رفته رفته بلند میشد)اگر شما لعنتیا میزاشتین نیازی نبود ما فرار کنیم،نیازی نبود بریم یه شهر غریب،الان امین زنده بود و بچه های من پدر داشتن،امین کنار من بود،باهم میومدیم،البته الانم باهمیما!

صدای گریه ی زنعمو بلند شد،با گریه اش نظرم جلب شدو از جام بلند شدم و رفتم سمتش،روی زمین افتاده بود و ضجه میزد،کنارش روی زمین افتادم،چونه ام لرزید و اشکام ریختن:

_همش میخواست بیاد پیشتون،میگفت ارزو دارم یه بار دیگ مامانمو ببینم،دستشو ببوسم!

با این حرفم صدای گریه اش شدت گرفت:

_گذاشتی بیاد پیشت؟نزاشتی،یادته چه حرفایی بهش میزدی؟یادتهههههه!؟

با دستاش میزد روی سرش و گریه میکرد:

_برای گریه دیر شده،امین نیستش،تا اخرین لحظه ی زندگیش من کنارش بودم،اخرین خنده اشو من دیدم،اخرین بار اون چشمای خوشگلشو من دیدم!

بابام اومد زیر بازومو گرفت :

_بسه الناز پاشو!باید بریم جسدو تحویل بگیریم!

_انقدر نگو جسد،امین زنده اس،اون جسد امین نیست!

متوجه شده بود که هنوز باور نداشتم،بلندم کرد و بردم توی محوطه ی فرودگاه و سوار ماشینم کرد و جنازه رو تحویل گرفتن و گذاشتن توی امبولانس و راهی شدیم!

چشمامو بسته بودم،دلم میخواست حس کنم امین پیشمه،کنارمه،اما تمرکز نداشتم!چشمامو باز کردم،توی بهشت اباد بودیم،اینجا اومدیم چرا؟برای امین من؟!

رسیدیم به غسال خونه،پیاده شدیم،زیر تابوتو گرفتن و بردنش توی غسال خونه،نزاشتن برم داخل،نزاشتن ببینمش،کنار در غسال خونه نشستم روی زمین،کل فامیل اینجا بودن،یه جور بدی نگام میکردن،انگار که من کشتمش!درو باز کردن و گفتن بیاین برای خدافظی و حلالیت گرفتن،سریع رفتن داخل و درو بستم:

_لطفا نزار کسی بیاد!من زنشم یکم تنها باشم!

مرده رفت پشت در و رفتم و صورت سفیدشو توی دستام گرفتم،بوی خوب میداد مثل همیشه ولی اینبار بوی کافور بود!عشق منو با کافور شستن؟!

_امین؟!دردت تو قلبم،ببین کی اومده،منو ببین،منم النازت،یادته چقدر دوسم داشتی؟یادته چقدر همو دوست داشتیم؟امین داریم بچه دار میشیم،تو عاشق بچه ای،میدونم بچه ی منوخودتم دوس داری،امین(پیشونیشو بوسیدم و گفتم)منو ببخش،خیلی عذابت دادم،همیشه باهات بد بودم،منو ببخش اگر همیشه بد بودم،منو ببخش اگه همیشه بخاطر کار زیاد و دلتنگی خانواده ام با تو بداخلاقی میکردم!

صدای گریه ام بلند شد و سرمو روی سینش گذاشتم:

_امین پاشووووووو،نمیتونم اینجا ببینمت،امیننننن نکن اینکارارو با من!

در باز شد و مامانش و بابا و بابام اومدن داخل،همه با دیدنش اشکاشون جاری شد و مامانش خودشو میزد،با احساس حالت تهوع سریع از اونجا بیرون زدم و سریع کنار یه باغچه زانو زدم،هیچی نخورده بودم که بیارم بالا فقط عق میزدم،با شنیدن صدای الله اکبر دیدم که گذاشتنش جلوشونو دارن نماز میت میخونن!سر جام نشستم و فقط نگاه میکردم،حتی توانایی نداشتم از یه مقداری بیشتر بایستم،امین؟من با این همه خاطره چکار کنم؟من

با این همه تنهایی چکار کنم؟مگه ن قول دادی که نری؟مگه نه قول دادی که بمونی!؟یادته شبی که تازه عقد کردیم گفتی:(الناز نه میرم و نه میزارم بری.)من که نرفتم تو چرا رفتی؟!

با تمام شدن نمازش،بلندش کردن،دقیقا قطعه ی رو به روی شهدا براش قبر گرفته بودن،صدای تشمال برعکسی که میزدن ته دلمو خالی میکرد،با عجله خودمو رسوندم و بالا سرش روی زانوهام نشستم،گذاشتنش توی قبر،امین منو کفن پیچ گذاشتن توی قبر!امیننننن!؟

عصبی ناخنامو توی گوشت پام فشار میدادم،وقتی شروع کردن خوندن،وقتی گفتن امین بختیاری فرزند...

تازه باورم شد که این رفته،تازه فهمیدم این امین منه،از شدت جیغی که کشیدم متوجه شدم گلوم خراشیده که نه پاره شد:

_امیننننننن،پاشو،امین،نگو که رفتی پاشو!من باور ندارم،امیننننن!پاشو!

با صدای بلند گریه میکردم،بابام پشت سرم زانو زده بود و دستش روی شونه ام بود،اما من هیچکسیو نمیخواستم من امینمو میخواستم،جاگیرش کردن و بعد گذاشتن سنگ روی خاک میریختن و من گریه میکردم،ضجه میزدم،امین من حقش نبود،امینم،عشقم،امید زندگیم،کجا رفتی؟من بعد از تو میمیرم،کجا رفتی؟!

توی یه چشم بهم زدن قبر با سطح زمین یکسان شد و تاج گل بزرگی رو گذاشتن روش،خودمو کشیدم و سرمو گذاشتم رو خاکش و اروم زیر لب زمزمه کردم:

_امین میدونم صدامو میشنوی،امین،تو نامردی کردی و رفتی اما من اینجام از بچه هامون مراقبت میکنم،میگردم و راننده ی اون ماشینو پیدا میکردم تا پای اعدام میکشونمش!امینم .....

***

با سردرد از جام بلند شدم،حدود ۱سال بود که این سردردام کنارم بودن،جای امینو برام پر کرده بود!هه!

رفتم سرویس بهداشتی و دست و رومو شستم و مسواک زدم،اومدم و موهامو بستم و لباس پوشیدم و از اتاقم زدم بیرون،رفتم اشپزخونه و صبحونه اماده روی میز بود،چند لقمه شکلات عسل خوردم و از خونه زدم بیرون، ماشینمو عوض کرده بودم و یه شاسی بلند خریده بودم،رانندگی کردم سمت بیمارستان محل کارم!

ماشینو توی پارکینگ گذاشتمو کیفمو برداشتم و رفتم وارد ساختمون بیمارستان شدم،بیمارستان خصوصی،داشتم پولامو جمع میکردم که سهام بخرم،بعد از،ازدست دادن امین خیلی حالم بد شد و خیلی سخت چسبیدم به کارم،در حدی که بعضی وقتا دوشیفت میموندم بیمارستان،این شرایط ادامه داشت تا همین یکی دوماه پیش،بخاطر ضعیف شدنم و سوتغذیه گرفتنم یه هفته بستری بودم بیمارستان:

_کجایی الناز؟! سه ساعته دارم صدات میکنم!

با صدای سحر به خودم اومدم:

_سلام عزیزم،همینجام!

_مشخصه!

_دکتر راد دنبالته!

_دنبال من؟

_اره کارت داره گفت بری دفترش!

_باشه!

توی رختکن،مانتومو در اوردمو روپوشمو پوشیدم و مقنعه ام رو روی روپوش انداختم و از رختکن بیرون اومدم!رفتم سمت دفتر اقای راد،بزرگترین سهام دار و باتجربه ترین دکتر اینجا بود،در اتاقو زدم:

_بفرمایید!

آهسته درو باز کردم و رفتم داخل!

_سلام اقای راد با من کاری داشتین؟!

از سر جاش بلند شد و گفت:

_سلام بفرمایید بشینین!

_متشکرم!

نزدیک شدم و روی صندلی کنار میز نشستم:

_خوب هستین خانم بختیاری؟!

_متشکرم!

_از محیط بیمارستان راضی هستین؟!

با گوشه ی روپوشمو بازی کردم و گفتم:

_بله خداروشکر محیط خیلی خوبه!

_حقیقتش یه مسئله ای هست که باید بهتون بگم!

_بفرمایید!

_یکی از بچه های بخش مثل اینکه دیده یه اقایی مزاحمت براتون ایجاد کرده!

رفتم توی فکر،۲_۳روز پیش وقتی از بیمارستان اومدم بیرون حامد اومده بود دمدر بیمارستان!

_چیز خاصی نیست اقای راد!

_نمیخوام براتون مشکلی پیش بیاد!

_نه نه چیزی نیست!

_خب میتونین برین،مرخصین!ولی اگر اتفاقی افتاد یا مشکلی پیش اومد منو مثل پدرت بدون!

_متشکرم چشم!

از جام بلند شدم و رفتم توی بخش،بعد از کلی معاینه ی بیمار،حدود ساعت ۸شب بود از بیمارستان زدم بیرون،پخشو روشن کردم و به سمت خونه روندم!

ماشینو داخل حیاط پارک کردم و کیفمو برداشتم و رفتم داخل خونه!

مامان و بابام داخل پذیرایی نشسته بودن،سلام دادم و رفتم تو اتاقم!

وسایلمو توی اتاق گذاشتم و لباسامو با یه بلوز و شلوار اسپرت صورتی عوض کردم و از اتاق زدم بیرون!

رفتم طبقه ی پایین کنار مامان و بابا نشستم،بابا داشت روزنامه میخوند و مامانم تازه چای رو جلوی بابام گذاشت،روزنامشو پایین اورد و با دیدن من گفت:

_به به الناز خانم،چه عجب از کنار شما بودن ما لذت بردیم!

لنگه ی ابروی چپمو انداختم بالا:

_تیکه میندازین!؟

_نه بابا جون!بگو ببینم چی شده؟!

_چی چی شده؟!

_مشکلی که برات پیش اومده،چی شده؟!

_حامد چند روز میاد دم بیمارستان!داره مزاحمت ایجاد میکنه!

_غلط کرده پسره ی بی ناموس

مامان سریع پادرمیونی کرد:

_خب هنوزم النازو دوس داره!همین چند روز پیش دوباره جریان خواستگاریو کشید وسط،خب کیه که انقدر یه ادمو بخواد؟حتی بعد از فرار....

چپ چپی نگاه مامانم کردم و گفتم:

_من هنوزم مطمئنم که قاتل امین و بچه هام حامده!

مامانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_خبه خبه،بچه ی مردمو قاتل نکن،بعدشم تو چطور میخواستی دوتا بچه رو تنها بزرگ کنی؟!

_بچه های من بودن هرطور شده بود تنها بزرگشون میکردم،واقعا شما از مرگ بچه های من خوشحالین!؟

بابام سریع پادرمیونی کرد و گفت:

_باشه دخترم!تو برو اتاقت،من درستش میکنم!

_ممنون بابا!

از جام بلند شدم و داشتم میرفتم توی اتاقم،از اتاق المیرا صدای بحث میومد،نمیخواستم فضولی کنم،اما ناخوداگاه سمت اتاقش کشیده شدم،از لای در یه چیزایی میدیدم:

_ببین المیرا،اگه چیزی به کسی بگی،میزارمت میرم،تو میمونی و اون لکه ی ننگ!

_هر غلطی میخوای بکن اجیم دکتره اون یه راه حلی جلوم میزاره!

با صدای کشیده ای که به صورت المیرا خورد دستمو جلوی دهنم گذاشتم که صدام در نیاد:

_اسم اون خواهر فراریتو جلوی من نیار!

_بهتره تو اسمشو به زبون نجست نیاری!

در اتاقو باز کردم و رفتم داخل:

_اینجا چخبره؟!

کوشا سریع جبهه گرفت:

_سلام خواهر،لطفا دخالت نکنین،بین خودمونه!

_شما لطفا بفرمایید بیرون،توی خونه ی خودمون برامون شاخ و شونه میکشین؟بفرمایید بیرون!

المیرا با ترس صدام زد،با تشر برگشتم سمتش:

_تو یکی حرف نزن،(رو کردم به کوشا)شما بفرمایید بیرون!

از اتاق و بعد از خونه زد بیرون،نگاهی به المیرا کردم:

_بیا اتاقم حرف بزنیم!

پشت سرم مثل جوجه راه افتاد،رفتم توی اتاقم پشت سرم اومد:

_درو ببند!

درو بست و نشست رو تختم،روی صندلی میز ارایشم نشستم:

_خب میشنوم!

_چیو؟

_المیرا تو چند سالته که به فکر تشکیل زندگی هستی؟من ۲۴سالم بود رفتم توی زندگی،بازم بعضی وقتا کم میوردم،اگ امین خیلی جاها پشتم نبود خیلی خودمو گم میکردم!

_الناز از اولشم نمیخواستم ازدواج کنم!

_چرا وارد این رابطه شدی؟!چرا با یکی از سمت حامدینا؟تو نمیدونستی اون لعنتی از من داغه؟ندیدی اون قاتل کثیف حتی امینم کشت؟ندیدی به بچه های من رحم نکرد!؟هیچ کدومو ندیدی؟!

_من دیدم،تک تک اینا رو دیدم!مامان نزاشت هی گفت خوبن گفت دیگ پیدا نمیشه،گفت خواهرت فراریه کسی نمیاد خواستگاریت!

_ترسیدی بترشی؟چند سالته تو مگه!

از عصبانیت از جام بلند شدم و توی اتاق راه میرفتم:

_برای اشنایی قرار شد که یه مدت بریم و بیایم بین این رفت و امد ها یه روز گفت تولد دوستمه بیا بریم،من تو کل زندگیم تولد اون شکلی نرفته بودم،همش بهم میگفت اینو بخور اونو بخور،میترسیدم هیچی نمیخوردم اما تشنه ام شده بود،بهش گفتم اب میخوام،نامزدم بود و بین اون همه گرگ فقط به کوشا اعتماد داشتم! اب رو که خوردم نفهمیدم کجام!نفهمیدم کیم و.....

_دقیقا کاری ک خود پست فطرتش با من کرد!نگران این موضوع نباش من درستش میکنم!تو همه چیزو تمام کن!

_میگ ابروتو میبرم به همه میگم!

_بهش نشون میدم دنیا دست کیه!المیرا اول بگو ببینم خودت میخوای راحت شی یا نه؟!

_من از خدامه!

_خب پس تا اخرش هستی؟!

_هستم!

_علاقه ای داری بری خارج؟!

با برق زدن چشماش فهمیدم که زدم به هدف:

_من از بچگی عاشق سوئد بودم!

_باشه!پس کارت ملی و شناسنامتو بزار!

_باشه!

نزدیکش شدم و کنارش زانو زدم و اروم گفتم:

_راضی که بری؟!

_اره ولی پولش....

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

_خواهرت حمایتت میکنه!فقط به هیچکسی هیچی نمیگی حتی صمیمی ترین دوستت!به مامان و بابا هم هیچی نمیگی!فهمیدی؟!

_اره!

_خب این چند روز نیاز دارم خودتم باشی باهام برای اثر انگشت و امضا و این چیزا که برای پاسپورت و ویزا لازمه!

_حتما!

_برو توی اتاقت!زیادم باهاش بد رفتاری نکن خب؟!فقط عقد رو عقب بنداز بگو صبر کنین تا عید و این حرفا!

_چشم!

_تو ک بری منم میام!

لبخندی زد و گفت:

_ممنون الناز!

_وظیفمه خواهری!

از اتاق بیرون رفت،اشک توی چشمام جمع شده بود،خواهرمو بدبخت کردن،خودمم بدبخت کردن،عشقمو کشتن،بچه هامو کشتن،برای چی؟!واقعا چرا؟!

در اتاق باز شد،مامان اومد داخل،اگر مامانم نبود بعنوان یه شخص واقعا ازش متنفر بودم،بدبختم کرد،اون حامد رو اورد تو خونه و زندگیمون،اون کوشا رو اورد تو زندگی المیرا!

اومد نشست روی تخت کنارم،فقط نگاش میکردم،پاهامو جمع کردم و چهارزانو روی تخت نشستم:

_الناز؟چرا اینطور نگاه میکنی؟

_خسته نشدی؟!

_چی شده!؟

_خسته نشدی از این کارات؟!چند تا بچه داری؟!هزارتا؟!میخوای از دستمون راحت شی؟!میگفتی از خونه میرفتیم یه جای دیگ زندگی میکردیم،چرا اینطور حیف و میلمون کردی؟

_چی داری میگی؟!

_من برات کافی نبودم؟!بدبخت کردن من کافی نبود لعنتی؟چکار المیرا داشتی؟المیرا همش ۲۰سالشه،چرا دلت نسوخت براش؟ها؟

_درست حرف بزن با مامانت!

_حس مادری میدونی چیه؟!ها؟!دلت نسوخت؟نگفتی ۲۰سال بزرگشون کردم؟نگفتی اون عوضیا بدبختشون میکنن؟ندیدی اون حامد عوضی از من داغ بود پس ۱۰۰٪کوشا برای انتقام اومده؟ندیدی چطور شوهر و بچه ی منو کشت؟!

_حامد انقدر دوست داشت که بخاطرت این کارارو کرد وگرنه کدوم ادمیه که دربدر دنبال یه دختر فراری باشه؟!

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد!بدون هیچ حرفی،بدون اینک جوابی بده!

تا کی قرار بود این ندونم کاریاش ادامه داشته باشه!؟اگر عکسای بچگیم نبود و باردار شدنش رو سر المیرا یادم نبود میگفتم که نامادریمونه!نگفت چرا فراری شدم فقط میگه فراری شدی!نگفت که اون عوضی چه بلایی سرم اورد!با یاداوریش دوباره اشک توی چشمام جمع شد،روی تخت دراز کشیدم و عکس امین رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم:

_امین؟!کجایی؟میبینی چی داره به سرم میاد؟شدم یه ربات،شدم یه سنگ،حتی بچه هامونم نموندن که دلم بهشون خوش باشه!چکار کنم امین؟با این المیرای بدبخت چکار کنم؟!تو پشت من بودی،الی هیچ کسیو نداره!کاش بودی،کنار هم بودیم،میوردیمش کنار خودمون زندگی کنه!امین چرا مامانم اینطور میکنه؟بابام چرا قبول میکنه؟عقلشو از دست داده؟یعنی بابا انقدر مامانو دوست داره که رو حرفش حرف نمیزنه؟!امین خیلی دلم برات تنگ شده!کاش بودی،اینجا،کنارم،مثل همیشه دست میکشی توی موهام،۱سال باهات زندگی کردم ولی اندازه ی ده سال ازت خاطره دارم!

عکسشو بغل کردم و از ته دلم گریه کردم،چرا اینطور شد!؟خدا خوشبختی به من نیومده؟!تازه داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم،تازه کنار امین فهمیده بودم زندگی یعنی چی!

صدای زنگ گوشیم بلند شد،از روی میز برش داشتم،اتوسا بود:

_جانم؟

_سلام الی؟خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟

_اره،کجایی؟!

_خونه!چطور؟

_کارت دارم!

_اتفاقی افتاده؟

_بیا رستوران(....)

_باشه!

ساعتو نگاه کردم،۱۱شب شده بود،بی حوصله ساپورت مشکیمو از توی کمد در اوردم و پوشیدم،مانتوی پاییزه ی سورمه ایمو هم در اوردم و تنم کردم و موهامو بالای سرم بستم و شالمو روی سرم گذاشتم!یه مداد مشکی توی چشمام کشیدم و رژ لب کالباسیمو هم روی لبام کشیدم،سوئیچ و کیفمو برداشتم و از اتاق و بعد از خونه زدم بیرون!

ماشینو از حیاط بیرون اوردم و پخش رو روی اهنگ مورد علاقم که این روزا شده بود خوراک شب و روزم،تنظیم کردم:

_خالیه جای تو بستم پر و بالتُ

که نری من دورت باشم بگردم

تو دلت میخواست بری گم شدی تو این شبا

از کجا پیدات کنم کجا دنبالت بگردم

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی

هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه عقلم از توی این سر پرید

مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی

هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه عقلم از توی این سر پرید

مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

خالیه جای تو پیشم

من میترسم تا ابد طاقت نیارم

عالیه اگه تو باشی

من به این دوری دیگه اصلا عادت ندارم

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی

هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه عقلم از توی این سر پرید

مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی

هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه عقلم از توی این سر پرید

مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

انقدر اهنگو تکرار کردم تا رسیدم،ماشینو توی پارکینگ رستوران پارک کردم و کیفمو برداشتم و رفتم توی رستوران،اتوسا رو دیدم اخرین میز نشسته بود و رستوران تقریبا خلوت بود،ساعت ۱۱:۴۵دقیقه بود،همه خونشون بودن نه اینجا،رفتم سمتش،از جاش بلند شد لبخندی زد،بهش دست دادم و نشستیم:

_چه عجب،الناز خانم،وقت کردیم ببینیمتون!

+برعکس شده؟تو خبری ازت نیس!

_والا من هستم!

+خب جریان چیه؟!

منو رو گرفت سمتم:

_اول سفارش بده بعد!

سرتکون دادم و منو رو گرفتم نگاهش بهش کردم قسمت دسر رو زیرو رو کردم:

+بستنی مخصوص!

_هنوزم عاشق بستنی؟!

گارسون رو صدا کرد و سفارش داد:

+درسته زمان میگذره اما ادم تغییر نمیکنه!

_تو هنوز همونی!بدون یه ذره تغییر،فقط شکسته تر شدی،ظریف تر،نحیف تر!

+توچی؟!تو هم تغییری نکردی هنوز همون اتوسایی،با همون نگاه نافذ!

سفارشا رو اوردن و گذاشتن جلومون!

_ممنون!

×خواهش!

رو کردم سمت اتوسا و گفتم:

+اتوسا میشه زودتر بگی که چی شده!؟

_خب میدونی،یه خبر دارم برات،هم خوبه هم بد!

+چی شده!؟

_دارم ازدواج میکنم!

با تعجب نگاش کردم،تعجب سریع جاشو به خوشحال داد،دستشو گرفتم و گفتم:

+این که عالیه!

_اره،هفته ی دیگه عروسیمه!

+چیییییییی؟!هفته ی دیگه؟!اونوقت تو تازه به من میگی؟!

_خب نمیدونستم چطور بگم!

+چطور؟حالا اون مرد خوشبخت کیه!؟

با صدای مردی که از پشت سرم شنیدم خشک شدم:

_اون مرد منم!

کل بدنم خشک شده بود حتی توانایی نداشتم برگردم و این شک لعنتی رو به یقین تبدیل کنم!

اومد سمت اتوسا و خم شد و گونه ی اتوسا رو بوسید،چشمامو تنگ کردم و نگاهی به اتوسا و بعد به اون انداختم:

+دارین شوخی میکنین نه؟!

اتوسا گفت:

_ن شوخی نیست،ما عاشق هم شدیم!

نگاهی به حامد کردم،پوزخندی زدم:

+عاشق شدین؟

حامد توی چشمام نگاه کرد و گفت:

_من از اولشم عاشق آتوسا شده بودم این مدت به حرمت همسر شما خودمونو نگه داشتیم!

از سر جام بلند شدم و کیفمو برداشتم و پول بستنیمو در اوردم و گذاشتم روی میز و گفتم:

+عشقی که با هوس اشتباه گرفته بشه،عشقی که بخاطر انتقام باشه،یه ریال هم نمی ارزه،(نگاهمو به اتوسا دوختم و گفتم:)از تو یکی انتظار نداشتم تو یه زمانی بهترین دوست من بودی،یادت نیست؟!یادت نیست این حیوون چکاری با من کرد؟!یادت نیست چقدر بدبختی کشیدم؟!

حامد نزاشت اتوسا حرفی بزنه و خودش پرید وسط:

_خودتم داری میگی بودی،پس دیگ بهترین دوستت نیست،اتوسا هم ادمه و حق عاشق شدن داره!

نیشخندی زدمو کیفمو برداشتم و با سرعت زدم بیرون،احمقی اتوسا احمق،چرا اینکارو کردی؟تا کی باید به شما بگم چکار کنین و چکار نکنین؟تا کیییییی؟دزدگیر ماشینو زدم و خواستم سوار شم و درو ببینم ک در کشیده شد،حامد بود:

_دارم همه ی اطرافیانتو میگیرم ،امینو وبچه هاتو که گرعتم ،خواهرتو،دوستتو،کی میخوای بفهمی دوست دارم!؟بیا با من باش!

+همین الان داشتی میگفتی عاشق اتوسا شدی،چرا انقدر پست و خواری؟الان ک هیچ صدسال دیگه هم بگذره،نمیزارم نزدیک من شی،(نگاهی سمت اتوسا انداختم و گفتم)اونیم که خر تو بشه،اخر و عاقبتش پای خودشه!

_الناز منو عصبی نکن،من عصبی شم خطرناک میشم!

+کاش میتونستی اینو بفهمی ک هیچ غلطی نمیتونی بکنی،قدم بعدی چیه؟خودمو بکشی؟!بکش راحت شم!

زدم زیر دستشو نشستم و در ماشینو بستم و با سرعت سمت خونه روندم!

انقدر از دست اتوسا و مامانم و المیرا و همه و همه عصبی بودم که حرصمو سر پدال گاز خالی میکردم!این چه وضعشه؟عاشق شدن؟!اهه!چه عاشقیییی!اتوسای احمق!چشماشو بسته و داره میره تو دل گرگ،کاش میتونستم یکم بهش عاقل بودن رو یاد بدم!

ماشینو دمدر گذاشتم و رفتم داخل،ساعت ۱:۳۰شب بود و فردا باید از ظهر تا شب بیمارستان میبودم!

باخستگی لباسامو در اوردم و روی تخت دراز کشیدم!دستی روی شکمم کشیدم،یعنی میشه یه روز طعم مادر شدن رو حس کنم؟با فکر اینکه بخوام یه نفر دیگه رو جایگزین امین کنم،از خودم و حس مادرشدن متنفر شدم،امین برای من یه اسطوره بود،تنها مردی بود که غیرت رو توی چیزایی میدید که خیلیا نمیتونستن ببینن!اولین کسی بود ک غیرت رو توی این میدید که برای یک لحظه هم نزاره من حس ناراحتی کنم،وقتی گریه میکردم انگار دنیا توی سرش خراب میشد!

جامو عوض کردم و از دست چپم روی دست راست خوابیدم،دستمو توی موهام بردم،باید سر یه فرصت مناسب برم و موهامو کوتاه و رنگ کنم،درست از بعد امین یه ذره رنگ به موهام نزدم و بلدیشون خیلی زیاد شده بود

بزور جمعشون میکردم،دیگه نزدیک به پایین رونای پام بودن،چشمامو بستم و برای یه لحظه یاد اون موقع ها افتادم که امین دستشو توی موهام فرو میبرد و میگفت:

_میدونی من عاشق موهاتم؟!

چشمامو باز کردم حس میکردم کنارمه،سرمو توی بالشت فرو بردم و زدم زیر گریه!

***

با صدای جیغ و داد مامانم و المیرا از جام بلند شدم،لعنتی چه سردردی دارم!با همون لباسا و وضعیت از اتاق زدم بیرون:

_چه خبره اینجا؟

مامانم با یه لحن بد گفت:

_تو یکی دخالت نکن که همه ی این اتیشا از گور تو بلند میشه!

نگاهی به المیرا کردم گوشه ای کز کرده بود و میلرزید،رفتم سمتش و کنارش زانو زدم و با سر پرسیدم :چی شده؟!دوباره مامان مداخله کرد:

_میخوای بدونی چی شده؟!خانم مردمو سرکار گذاشته دقیقا مثل تو بود که قبل از عقد فرار کردی،میخواد عقدو عقب بندازه!

_خب عقد بندازه،لابد هنوز به شناخت کافی از هم نرسیدن!

_الناز بس کن!

_ن تو بس کن،هی هیچی نمیگم این وضع داره بدتر میشه،چته تو؟دفعه قبلیم گفتم اگ سیری از ما بگو میریم از اینجا!

بابام اومد و گفت:

_الناز تو دخالت نکن،المیرا تا اخر این هفته عقد میکنه!

با تعجب،اول به بابا و بعد المیرا نگاه کردم،المیرا با ترس نگام کرد:

_میخواین بزور شوهرش بدین؟مگه عهد فتحعلی شاهه؟نمیخواد ازدواج کنه!

بابا با صدای محکمی گفت:

_چون خودت شوهرتو از دست دادی و خوشبخت نشدی نمیخوای بزاری خواهرت خوشبخت شه!؟

با چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم:

_درسته امینو از دست دادم اما اون یه سال و چندین ماهی ک کنارش بودم خوشبختی رو حس کردم،ادم بودن رو حس کردم،مثل ادم زندگی کردن رو یاد گرفتم،شما که اینطور نبودی بابا،چه حرفایی کردن تو مغزتون؟!چی دارن در ازتی این وصلت بهتون میدن که عقل و هوشتونو برده؟!هرچند فکر کردین نفهمیدم در ازای ازدواج المیرا و کوشا باباش نصف سهامشو به شما میده،برای همین انقدر دارین جلیز ولیز میکنین!

اومد نزدیک و سیلی به گوشم زد:

_اقای بختیاری مرد اون زمان ک با این کتکا و دادها میترسیدم گذشت اون موقع ها که با زور به هرچی میخواستین میرسیدین،من حتی یه لحظه هم توی این خونه نمیمونم،المیرا هم دختر خودتونه هر کاری میخواین با زندگیش بکنین!به من ارتباطی نداره!

با عصبانیت وارد اتاقم شدم و چمدونهامو از زیر تختم در اوردم و همه ی وسایلمو توی ۳تا چمدون جا دادم،صورتمو شستم و موهامو شونه کردم و موهامو بستم و داشتم میبافتمشون که در اتاقم باز شد،المیرا اومد توی اتاق،از گریه چشماش قرمز شده بود،با دیدن چمدون ها شوکه شد و پرسید:

_کجا داری میری؟

کش رو به انتهای موهام بستم و برگشتم سمتش و گفتم:

_این راهی که من رفتم همش ریسک بود،میخوای بری این راهو؟با این تفاوت که من امینو داشتم اما تو نداریش!

_میترسم الناز!

_پس بشین و همین زندگیو ادامه بده،براتم مهم نباشه که چی میشه!

_حالا تو کجا میری!؟

_هرجایی جز اینجا!

_ببخشید الناز بخاطر من دعوا کردی!

_بخاطر تو نبود،من انقدرا هم ادم خوبی نیستم!

_تو دقیقا مثل امینی،مهربون،پاک،خوب!

_خدا بیامرزش!

شلوار ذغالیمو پوشیدم و مانتوی کوتاه مشکی و مقنعه ی مشکیمو پوشیدم،ساعت ۱ شده و باید تا۲ بیمارستان باشم!

به کمک المیرا چمدون هارو توی ماشینم گذاشتم و برگشتم توی خونه و رفتم سمت مامان و بابا که عصبی توی نشیمن گاه نشسته بودن:

_من دارم میرم،برای همیشه،دیگه هیچوقت هم منو نمیبینین،اما بدونین هیچ وقت نمیبخشمتون،بخاطر شما اون حامد احمق به خودش اجازه داد که انقدر نزدیکم بشه که منو بدزده،تجاوز کنه بهم و باردار بشم و محبور شم بچمو سقط کنم،اینطور نگام نکنین،وقتی توی بیمارستان بودم جای شما امین بالاسرم بود،مثل یه مرد پشتم موند،فکر کنم میدونست که بابام اینکارو نمیکنه،من حیف و میل شدم زمانی که منو نامزد حامد کردین چون بازم قراربود از این ازدواج به شما پول برسه،من از خوشبختی المیرا بدم نمیاد اما متنفرم که سرتونو کردین توی برف و نمیگین که دخترمون داره چه بلایی سرش میاد،من که رفتم ولی اگر المیرا تو زندگیش مشکلی پیدا کرد پشتش باشین!

از خونه زدم بیرون و به سمت بیمارستان روندم،بعد از تایم کاری دنبال هتل میگردم یه دوسه شبی اونجا باشم تا دنبال خونه بگردم،یه خونه ی یه اتاقه هم گیرم بیاد زیاده!

با رسیدن به بیمارستان،ماشینو پارک کردم و با عجله رفتم توی بیمارستان و ورودمو اعلام کردم،رفتم رختکن و لباسمو عوض کردم و با روپوش سفید و تمیزم وارد بخش شدم!

لیست اتاقایی که باید چک میکردمو گرفتم،اتاق ۲_۶_۹_۱۵_۳۰_۲۶_۲۸این علی الحساب بود!

اتاقا رو وارد شدم و شرایطشونو چک کردم،اتاق ۳۰مونده بود!وارد اتاق شدم!دوتا تخت اونجا بود،دوتا خانم،یکیش سنش بالا بود واون یکی بهش میخورد تازه ازدواج کرده باشه،اولی رو معاینه کردم و دومی بدون دیدن چهره اش اسمشو خوندم،(پریدخت بختیاری)،پریدخت بختیاری؟با تعجب سرمو بالا اوردم و نگاش کردم،نزدیکش شدم و شرایطشو چک کردم،بعد از چک کردن فشار و ضربان قلبش،روی صندلی کنار تختش نشستم!چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت،هنوزم همون ابهتو داشت!همونی که هر دفعه میدیدمش گوشت تنم میریخت از ترس....!

_الناز؟!تویی؟!

_خوب هستین!؟

دستمو توی دستش گرفت،تعجب کردم،از تعجب چشمام گرد شد و فکر کنم متوجه شد خودش:

_خیلی اشتباه کردم الناز،خیلی زیاد!

_این حرفو نزنین ادما جایز الخطا هستن!

_جایز الخطا نه دائم الخطا!من خیلی اشتباه کردم،هربار جلوتونو گرفتم،من باید خودم پشتتون میبودم!

_شما خوشبختی بچتون رو میخواستین!

_اون کنار تو خوشبت بود،اون یه سال،خنده و خوشحالی واقعیشو دیدم!

دستمو اوردم بالا و قطره اشک سمج روی گونه ام رو پاک کردم:

_بهتر نیست خودمونو عذاب ندیم!؟

_میبخشی منو؟!

_زمانی که امین رو توی قبر گذاشتن،وقتی که روش خاک میریختن،وقتی که بچه هامونو از دست دادم،تصمیم گرفتم عمرمو با کینه های بیخود نگذرونم!

دستمو فشار داد و گفت:

_تو از همون اولشم دختر با شعوری بودی!

_ممنونم،مشکل خاصی که ندارین؟!قلبتون بهتره؟!تازه اومدین اینجا؟!اطلاع نداشتم!

_اره دیشب قرصامو نخوردم کارم کشید به اینجا!

_عمو کجاست؟!

_رفته بیرون یکم دیگ میاد!

_خب من دیگ برم،شما هم استراحت کنین!

_ممنون دخترم!

از اتاق زدم بیرون،ناراحتی نداشتم ازشون ولی علاقه ای هم نداشتم،نمیخواستم حتی عمو رو ببینم،از وقتی که امین فوت شد،حتی یه زنگ هم نزدن به من!وقتی بچه هام سقط شدن حتی نپرسیدن چطور؟!منم نباید بپرسم چطور!

_خانم بختیاری؟!

با صدای اقای بزرگمهر برگشتم عقب و به سرتا پاش نگاهی کردم:

_سلام،بله؟

_خوب هستین؟!

_متشکرم!شما خوبین!؟

_بله!خانم بختیاری،این بیماراتاق ۳۰ با شما نسبتی دارن؟!

_بله زنعموم هستن!

_چقدر خانم محترمی هستن،مثل خودتون!

_ممنون شما لطف دارین!

_باهمه انقدر رسمی برخورد میکنین!؟

_نه،من کلا با کسی ارتباطی ندارم که بخوام رسمی یا غیر رسمی برخورد کنم!

_افسردگی دارین؟!

با جدیت سرمو برگردوندم و نگاهش کردم،قدش از من بلند تر بود،سرمو یکم بالا اوردم و با جدیت گفتم:

_اره من افسردگی دارم!مشکلی دارین؟!

قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و دستشو زد زیر چونه اش و گفت:

_بهتونم میاد،تو بیمارستان هم ک زیاد با کسی صمیمی نمیشین!

چشم غره ای بهش رفتم و با قدم های سریع ازش فاصله گرفتم!توی اتاق رختکن رفتم،یکم روی صندلی نشستم برای استراحت،چقدر این دکتر بزرگمهر پسر پررویی!پسر قد بلند و چهارشونه ای!شاید هم هیکل امین باشه،موهای گندمی و چشمای قهوه ای،بینی کشیده و فک استخونی،لبای خطی،کلا بعنوان یه مرد در نگاه اول خیلی جذاب بود اخلاق خاصی داشت،توی این مدتی که سرکار بودم،تقریبا شیفتامون مثل هم بوده و همیشه همدیگ رو دیدیم،همیشه باهمه شوخی کرده،مزه پرونده،همه رو خندونده،تاحالا به شخصیتش دقت نکرده بودم،اما مشخص بود که اون منو زیر نظر داره چون گفت با کسی صمیمی نمیشین!

گوشیمو از توی جیب روپوشم در اوردم و نگاهی به ساعت کردم،تازه ساعت ۷شب بود،تا ساعت۱۱ باید اینجا میبودم،پوفی کشیدم،امروز ۲۰اذر ماهه،هوا از همیشه سرد تره،منم امشب تنهام،از وقتی امین رفت،دلم خوش بود خانواده ام قبولم کردن،ولی تو این یه سال و چندین ماه همش بهم نیش میزدن،انگ فراری بودن میزدن،الان همون سرپناه هم نداشتم،هدفم توی زندگی چیه؟نه دوستی دارم،نه عشقی،نه بچه ای،نه فامیلی،هیچی ندارم،از همه دورم،واقعا دارم افسرده میشم،باید به فکر خودم باشم!

دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_امین تو همیشه برام زنده ای،تو اینجایی،توی قلبم!

لبخندی زدم و از توی رختکن زدم بیرون و درگیر بیمارا شدم!

ساعتمو نگاه کردم،۱۱:۱۵دقیقه،رفتم توی پارکینگ،دزدگیر ماشینو زدم و خواستم در ماشینو باز کنم که بزرگمهر رو دیدم،اومد جلو و گفت:

_خسته نباشین خانم دکتر!

_همچنین اقای دکتر!

_میرین منزل؟!

برگشتم نگاش کردم و گفتم:

_چطور!؟

_هیچی گفتم اگر عجله ندارین بریم شام بخوریم!

_دلیلی نمیبینم باهم شام بخوریم!

_خب باشه چرا میزنین منو!؟

در ماشینو باز کردم و خواستم بشینم که باز گفت:

_اگر خواهش کنم چی؟!

یه لحظه با خودم گفتم(بزار برم مگه من دل ندارم؟چه اشکالی داره حالا یه بارم بعد از مدت ها شام برم بیرون؟):

_کجاببینیم هموا!؟

_رستوران(....)

_میبینمتون!

خنده ای کرد و گفت:

_فعلا!

نشستم و ماشینمو روشن کردم،با یاد اوری اسم رستوران،لبخندی زدم،رستوران لبنانی_ایرانی بود،با اجرای زنده!

در ورودی رو باز کرد و گفت:

_بقول المانی ها،خانوما همیشه مقدم ترن حتی برای جهنم!

نگاهی بهش کردم و با حرص رفتم داخل،حرفاش خنده دار ولحنش بامزه بود اما نمیخواستم بخندم فکر میکردم پررو میشه!

میزی رو نشون داد و گفت:

_فک کنم اونجا خوب باشه،نه؟!

با لبخند خبیثی گفتم:

_نه اونجا خوب نیس،(به طرف مقابل اشاره کردم و گفتم)اونجا بهتره!

_هرچی خانم افسرده بگه بهتره!

_میشه انقدر نگی افسرده افسرده؟!

_چشم دیگه نمیگم،خانم افسرده!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستیم،منو روی میز بود،گارسون با عجله اومد و ایستاد بالا سرمون:

_خیلی خوش اومدین!

_متشکرم!

_علی جان برای من همون همیشگی و...

به من اشاره کرد:

_شما چی میخورین؟!

_منم تبوله میخورم!

گارسون سفارش گرفت و رفت:

_خانم بختیاری،اسم کوچیکتون چیه؟!

_شما باهمه انقدر زود صمیمی میشین؟!

_بله تا حدودی!

_من خوشم نمیاد با کسی صمیمی شم!

_خب باشه پس همون خانم افسرده صداتون میز....

_الناز هستم!

_اسمتون بهتون میاد!

_متشکرم!

_من سیروان هستم!

_خوبه!

با خنده گفت:

_میدونم از اشنایی با من خوشبختین!

_امممم،اقای بزرگمهر حقیقتش من یه مدت اهواز نبودم،تازگیا اومدم،تا الانم گذرم نیوفتاده به هتل و مهمان سرا،میشه یه هتل خیلی خوب بهم معرفی کنین!؟

خیلی جدی گفت:

_اتفاقی افتاده؟!چرا میخواین برین هتل؟!

_میخوام خونه بخرم،بخاطر مشغله های کاری وقت نکردم دنبال خونه بگردم،مجبورم چند وقتی رو توی هتل بمونم!

_اهان بسیار عالی،خونه ی ویلایی مد نظرتونه یا اپارتمان؟!

_ویلایی که نه،من تنهام،یه اپارتمان کوچیک نزدیک به بیمارستان باشه!

_فضولی نباشه اما،میشه بپرسم چرا با خانواده زندگی نمیکنین؟!

گارسون همون لحظه غذا رو اورد!

غذاهارو روی میز گذاشت با مخلفات و رفت غذای سیروان کوبیده بود و مال من سالاد بود!شروع کردیم به خوردن غذا،زیاد اشتها نداشتم بیشتر با غذام بازی میکردم:

_جواب سوالمو ندادین!؟

_با خانواده ام مشکل دارم!

_فکر میکردم ازدواج کردین!نکردین؟!

_شوهرم فوت شدن!

_پس راسته؟!

_چی؟!

_اینک ازدواج کردین؟!

_بله،یک سالی میشه شوهرم فوت شدن!

_شرمنده،نمیخواستم ناراحتتون کنم!

_از کجا شنیدین که قبلا ازدواج کردم!؟

_یه بار یه اقایی اومد دمدر بیمارستان،یکم بحث کردین انگار،بعد اینک شما رفتین داخل،رفتم بهش گفتم مشکلی پیش اومده؟!گفت همسرمه!همین چند هفته پیشم بود!

با یاداوری حامد،اخمام رفت توی هم:

_یه مزاحم بودن،همسرمو توی تصادف از دست دادم!

_خدابیامرزشون!خب من یکی از دوستانم بنگاه داره!اگر بخواین فردا میتونیم باهم بریم بگردیم دنبال خونه!

_واقعا!؟

_بله!

از توی کیف سامسونیتش یه تیکه کاغذ و خودکار در اورد و ادرس و شماره ای روش نوشت و گرفت سمتم:

_این ادرس هتل،۴ستاره اس،اینم شمارمه!فردا صبح باهام تماس بگیر تا یه جا قرار بزاریم!

_حتما!

مشغول خوردن غذا شدیم و دیگه بحثی پیش نیومد!بعد از شام از جامون بلند شدیم و بعد از خدافظی،به سمت هتل روندم،حدود نیم ساعت توی راه بودم و ساعت ۱ شب شده بود،از ماشین پیاده شدم و رفتم توی هتل،بعد از صحبتای کلی برای ۴شب اتاق گرفتم و حساب کردم پولشو یه نفر هم رفت و چمدون هامو اورد،رفتم توی اتاق،ست سفید،چمدونامو باز کردم و موقتا وسایلمو چیدم!روی تخت دراز کشیدم،از خستگی جون نداشتم تکون بخورم و نفهمیدم کی خوابم برد!

با خوردن نور افتاب به چشمم،چشمامو باز کردم،دستمو جلوی نور گرفتم و یکم غلت زدم و سعی کردم بخوابم،اما نشد؛روی تخت نشستم و به ساعت نگاه کردم،ساعت ۱۰بود،پوفی کشیدم ورفتم سرویس بهداشتی،بعدش اومدم بیرون،رو به روی اینه ایستادم،بافت موهامو باز کردم،چون دیشب بسته بودن الان موج داشتن،تا پایین رونام بودن و زیباییشون چند برابر شده بود،دوباره موهامو شونه زدم و بافتمشون!مداد مشکی توی چشمام کشیدم و رژ لب کالباسیمو روی لبم زدم،شلوار قد ۷۰پوشیدم و یه بلوز یقه بسته ی مشکی پوشیدم و روش یه پانچ زرد پوشیدم!شال قهوه ایمو زدم و کفشای قهوه ایمو هم پام کردم و از اتاق بیرون زدم!

توی راه شماره ی سیروانو گرفتم:

_بله؟!

صداش خوابالو بود،یه لحظه عصبی شدم ک چرا بیدارش کردم

_الناز تویی؟!

_سلام خوب هستین؟!بختیاری هستم!

_سلام خوب هستین!؟

_شرمنده بیدارتون کردم!

_ن ن این چ حرفیه!من تا ۱ساعت دیگ شما رو(...)میبینم!

_باشه حتما!

ماشینو روشن کردم و سمت ادرسی که داد حرکت کردم!حدود ۱ساعت توی راه بودم،ولی حدود ۲_۳دقیقه با تاخیر رسیدم،وقتی رسیدم از شاسی بلندش پیاده شد و اومد نزدیک:

_سلام خانم افسرده خوب هستین!؟

با غیض نگاش کردم:

_باز که گفتین افسرده،ممنون شما خوبین؟!

_به خوبی شما.

و اونطرف جاده رو نشون داد و گفت:

_بنگاه اونجاست،لطفا پیاده بشین بریم!

_حتما!

ماشینو خاموش و پیاده شدم،شلوار کتون سورمه ای و تیشرت جذب مشکی پوشیده بود که عضلاتش مشخص بودن!

کنار هم و شونه به شونه هم رفتیم اونطرف جاده و وارد بنگاه شدیم،یه مرد حدودا ۳۵_۳۶ساله از پشت میز بلند شد و با روی گشاده گفت:

_به به اقای دکتر،خوب هستی؟!

_ممنون تو خوبی رفیق؟

رفت جلو و باهاش دست داد و نشستیم!

_خب سیروان جان،چه عجب گذرت این طرفا افتاده؟!

_والا یه خونه توی محله(...)میخوام،اپارتمان،نقلی ولی در کنارش شیک!

_مبارکه،ازدواج کردین؟!

سیروان خنده ای کرد و گفت:

_ایشالله که اون روزم میاد،ولی نه!(اشاره ای کرد بهم و گفت)برای خانم میخواستم!

نگاهش به من کرد و گفت:

_خوب،خانم شما چه خونه ای مد نظرتونه؟!

_یه خونه ی نقلی،نه خیلی بزرگه نه خیلی کوچیک،شیک باشه!

_برای خرید میخواین دیگه؟!

_بله!

_خب من چندتا خونه توی دستم هست،ادرس مینویسم براتون،برین نگاه کنین،هرکدومو خواستین،روی چشمم!

_ممنون میشم!

ادرسا رو نوشت و کاغذو داد دست سیروان،باهم از بنگاه زدیم بیرون:

_الناز با ماشین من بریم!؟

_باشه بریم!

رفتیم سمت ماشینش و در جلورو باز کردم و نشستم و حرکت کردیم،خونه هارو دیدیم،همشون نزدیک به هم،ولی یکیشون بود که داخل یه ساختمون شیک،طبقه ی چهارم واحد ۸ بود و دو خوابه،کف پارکت و تجهیزات خوبی داشت و نو ساز بود،هنوز هیچکسی داخلش نرفته بود،بین همه ی این خونه ها فقط از اون خوشم اومد و یه منطقه ی بالای شهرمون بود و رو به روش فضای سبز بود،برگشتیم بنگاه و بعد از زدن حرفای لازم،زنگ زد به صاحب خونه و بهش گفت بیاد،عجله داشتم برای قلنامه کردن،میخواستم از عصر بیوفتم دنبال وسایل و کارای خونه،صاحب خونه اومد و بعد از توافقات لازم خونه قلنامه شد و حدود ساعت ۲ظهر بود که از بنگاه زدیم بیرون!

_خانم افسرده،بریم ناهار؟ولی دعوت تو،شیرینی خونه ات!

_میشه انقدر به من نگی افسرده؟!

_احسنت،الان داری از اون حالت افسردگی در میای،خونه خریدن تو روحیه ات تاثیر گذاشته!

لبخندی زدم و گفتم:

_خوشحالم که میتونم یه زندگی اروم رو،دور از دخالتای بقیه شروع کنم!

نگاهی بهم کرد و گفت:

_فک کنم خیلی دلت پره هاااا!

_اره خیلی!

_خب بریم اول یه جای خوب پیدا کنیم بعد حرف میزنیم!

_باشه

با ماشین خودش رفتیم یه رستوران سنتی،از این رستورانا که تخت دارن،رو تخت نشستیم و کباب جیگر سفارش داد:

_جیگر میخوری دیگ؟!

_اول سفارش میدین بعد میپرسین؟!

_خب نه حتی اگ دوست هم نداشته باشی باید بخوری،برات لازمه!

چپ چپ نگاش کردم،چقدر پررو شده بود:

_اینطور نگام نکن الناز،میترسم!

_منظورت خانم بختیاریه دیگ؟!

_اره همون!

_مجردین شما اقای بزرگ مهر؟!

_مطلقه هستم،زنم طلاقم داده!

با این حرفش خندیدم و گفتم:

_خانمتون طلاقتون داده؟!

خندید و گفت:

_بهم نمیاد؟!

_نه!اخه چرا؟!

دستی توی موهاش کشید و گفت:

_خب میدونی،ما عاشق هم بودیم،یعنی من عاشقش بودم اون نبود،ازدواج کردیم،یه مهریه ی سنگین که حدود۳۰۰ملیون پام افتاد و دادن حق طلاق بهش از روی عشق،بزرگترین اشتباهاتم بود،بعد از ازدواج تازه مشکلاتمون شروع شد،توقعش بالا رفت،همه چیزو باهم میخواست،من که از اول دکتر نبودم،دانشجو بودم و هیچ پس اندازی نداشتم و همون نزدیکای عروسی بود که بعنوان کارآموز بردنم توی بیمارستان،که سر ماه هرچی حقوقم بود خرج خودش میشد،پدرم خرج عروسی رو داد و خونه ای که مهریه ی پریا بود رو خرید و ما رفتیم توش زندگی کردیم،حقوقم اونقدرا پایین نبود،ولی خب سرماه کفاف خرجای پریا رو نمیداد،اگر یکم تاریخ کاشت ناخناش اینطرف اونطرف میشد توی خونه غوغا میشد،نه تنها پولی پس انداز نکردم بلکه همش پولام خرج میشد،بحث خرج کردن نبود،بحث این بود که پریا هیچ درکی نداشت،وقتی از سرکار میومدم یا خونه نبود،یا خواب بود یا دنبال کارای شخصیش بود،یه بار نشد وقتی میام از سرکار بیاد جلوم و بگه خسته نباشی،بخاطر احساسی که بهش داشتم هیچی نمیگفتم،گفتم بچه اس یکم بزرگ شه خوب میشه،حدود

۲۳سالم بود که ازدواج کردم و اونم ۲۱،دوسال گذشت و فارغ التحصیل شدم،باید میرفتم سربازی،دفترچم اومده بود و قرار بود که ۱۹ ماه بعدی اعظام بشم...!

سرشو گرفت رو به اسمون،مشخص بود که یاد اوری براش سخته و نمیتونه راحت ازش حرف بزنه:

_سیروان!؟

_جونم!

از این که به اسم کوچیک صداش زدم خودمم شوکه شدم:

_ببخشید ناراحتت کردم نمیخواد حرفی بزنی دیگه!

_نه بزار بگم،حداقل یکی بدونه،بزار یکم سبک شم!

همون موقع کارگر اونجا غذامونو اورد و با نوشابه گذاشت جلومون و رفت!

_بفرما خانم!

_ممنون!

شروع کردم لقمه گرفتن و حین خوردن اروم شروع کرد حرف زدن:

_پریا مشکوک شده بود،مثل قبل نبود،شبا به بهانه های مختلف از جفتم میرفت کنار،حتی کنارمم نمیخوابید چه برسه به چیزای دیگه!تلفناش مشکوک شده بود،همش میگفتم سیروان دیوونه،توهم زدی،پریای تو پاکه مگه میشه که خیانت کنه؟! یه شب شبکار بودم توی بیمارستان،از صبح رفته بودم و باید شب هم میموندم،شب حدودای ۲ شب بود که از بیخوابی حالم بد شد و مرخصی گرفتم که بیام خونه،حتی توانایی نداشتم بشینم پشت فرمون،بخاطر کم غذایی و کم خوابی خیلی ضعیف شده بودم،اژانس گرفتم و رفتم خونه،در خونه رو باز کردم،با چشمای بسته رفتم داخل،با شنیدن صدای پریا،هوشیار شدم،چشمام باز شد،با دیدن لباسای کف زمین،تعجب کردم،دویدم سمت اتاق خواب،گفتم نکنه دزد اومده و داره اذیتش میکنه،ولی اینطور نبود،کاش اونطور بود،کاش خیانت نمیکرد،وقتی دیدمش دنیا تو سرم خراب شد،کمرم خم شد،وقتی منو دید،شوکه شد،انتظار نداشت منو ببینه!حتی نمیتونستم حمله کنم سمتش بگم حیوون این چه کاری بود؟خودشم روش نمیشد حتی صدام بزنه،توی شوک بودم و با همون حالت شوک اروم از اتاق زدم بیرون،رفتم اتاق کارم،تک تک وسایلمو جمع کردم و از خونه زدم بیرون،رفتم پیش مامان و بابام،اما هنوز نمیخواستم طلاقش بدم،میخواستم نگهش دارم،عذابش بدم،وقتی اون صحنه رو دیدم بعدش مثل دیوونه ها شدم،به زمین و زمان شک داشتم،به مادر خودمم شک میکردم بعضی وقتا،اما حق طلاق با پریا بود،طلاقشو گرفت و رفت!خیلی راحت انگار از اولم نبود!هیچ وقت هیچ کسی نفهمید چرا و چطور طلاق گرفتیم،به همه گفتم شخصیه،گفتم بچه دار نمیشدم،خودم بش گفتم بره!رفتم سربازی و الان سیروان ۲۸ساله هستم و دارم تخصص پوست میگیرم!

_متاسفم واقعا!حالا واقعا داری تخصص میگیری؟!

_اره،میدونی فهمیدم زندگی ادامه داره،زندگی چیزای قشنگ داره!

_خیلی خوبه،ولی من هنوز به اینجاش نرسیدم!

_چرا؟!

_شوهرم پسرعموم بود،عالم و ادم مخالف ازدواجمون بودن،فرار کردیم رفتیم تبریز،ازدواج کردیم،برعکس فکر بقیه خیلی خوشبخت شدیم،واقعا خوشبخت بودم کنارش،خنده هام از ته دل بودن،وقتی که مدرکمو گرفتم،با

خبر بارداریم یکی شد و بهترین روز زندگیمو تشکیل داد اما درست فرداش،رفتیم دکتر،بچه های دوقلو،چیزی که امین همیشه ارزوشو داشت(لبخند تلخی روی لبم نشست)وقتی که از مطب زدیم بیرون،یه ادم از خدا بیخبر،زد زیر امین،زیرش گرفت و فرار کرد و هیچ وقتم پیدا نشد!بعد از،از دست دادن امین،بخاطر حال بدم همش بیمارستان بستری بودم،توی این گیر و دار،بهم دارویی زدن که به بچه هام اسیب رسوند و سقط شدن!

_خدابیامرزشون!

_رفتگان شما هم همینطور!

_امروز چقدر غمگین شدیم نه؟!

_اره خیلی!

_خب برای خونه ی جدیدت چقدر خوشحالی؟

_خیلی!

_خب وسیله ای دارین؟!

_باید بخرم!

_میخواین از امروز عصر شروع کنیم!؟

_اره ولی الان واقعا خستم شمارو هم خسته کردم،بنظرم یکم بریم استراحت کنیم حدود۶_۷بریم خرید!

_این چ حرفیه وظیفه ی منه!هرچی شما بگی!

لبخندی زدم و یکم نوشابه خوردم و غذامون تمام شد،منو پیش ماشینم رسوند و بعد من اومدم هتل!

با خستگی لباسامو عوض کردم و روی تخت شیرجه زدم،صدای گوشیم بلند شد،با عصبانیت دست کشیدم روی گل میز و گوشیمو برداشتم:

_بله؟!

_اجی؟!

باشنیدن صدای المیرا،شوکه شدم:

_چیزی شده الی؟

_کجایی اجی؟!

_جاییم!

_دیشب کجا خوابیدی؟!

_هتل،چطور؟!

_هیچی نگرانت بودم!

_خوبم!

_مامان و بابا خیلی نگرانتن!

_مشخصه!اگه نگران بودن که بیرونم نمیکردن!

_تو دعوا که حلوا خیرات نمیکنن!

_الی خیلی خستم کاری نداری؟!

_نه!خدافظ

خدافظی کردم و گوشیو گذاشتم کنارم و به خواب فرو رفتم!نمیدونم چقدر گذشت،گوشیم صداش بلند شد،با چک کردن ساعت دیدم ساعت۶شده:

_بله!؟

_الناز کجایی!؟

با شنیدن صدای سیروان نشستم توی جام:

_سلام خوب هستین؟!حالتون خوبه؟!

_خواب بودی؟ببخشیدبیدارت کردم!

_ن این چه حرفیه،دیگه باید بیدار میشدم!

_خواستم بگم تو ماشین نیار خودم میام دنبالت!

_حتما!

_ساعت ۷خوبه؟!

_اره!

_پس میبینمت!

_خدانگهدار!

_خدانگهدار...

گوشیو قطع کردم و از جام بلند شدم و یه دوش سرسری گرفتم و سریع اماده شدم،تونیک کوتاه صورتیمو با شلوار توسی و کفش صورتی و شال توسی پوشیدم!ساعت ۷بود از اتاق بیرون زدم و رفتم توی لابی،با دیدن سیروان لبخندی زدم و رفتم سمتش!

تیشرت سبز یقه بسته و استین بلندی پوشیده بود با شلوار کتون مشکی:

_شماره نمیگیرم انقدر اصرار نکن

با تعجب نگاش کردم که خندید و گفت:

_یه جوری نگاه کردی گفتم لابد میخوای شماره بدی!

_که اینطور

_خب اول از چه خریدی میخواین شروع کنین؟

_فکر کنم چند روزی طول بکشه چون هیچی ندارم!

_بودجه اوکیه!؟

_بله

به لطف ارثی که از امین مونده بود برام و پس اندازای خودم تو دوران دانشگاه و این یه سال میتونستم یه خونه و وسایلاشو کامل بخرم،هرچند که پول سرمایه گذاریم بود ولی خب....

_خب بنظر اول وسایل لازمو بخریم بعد بقیه وسایل!اشپز خونه اش که کابینته،از وسایل اشپزخونه شروع کنیم!

_باشه!

_یه دوستی دارم تو کار وسایل اشپزخونه اس،بریم پیشش خیلی مناسب تر در میاد!

_ممنون!

باهم از لابی خارج و سوار ماشین شدیم،ماشینو با احتیاط از پارک در اورد و پخش رو روی اهنگی تنظیم کرد و صداشو یکم بالا برد:

_برف، برف، برف میباره ، قلب من امشب بیقراره

برف ، برف، برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره

برف برف برف می باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب ببباره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی ، تنهایی تو اتاقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هی میای پشت شیشه

...

برف برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

♫♫♫

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرمه هیچکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره، باز چه ساکت ، چه کم حرف میباره

یخ زده دستای بی گناهم

چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم

***

اهنگ خیلی قشنگی بود،حین اهنگ من به یار دیرینه ام فکر میکردم،و فکر اینک توی سن ۲۶سالگی،انقدر تنهام،خیلی برام فراتر از تصورمه!

_الناز؟

ناخوداگاه گفتم:

_جانم؟!

با یه حالت خاصی نگام کرد،انگار که تعجب کرده بود،خودمم تعجبم شد از اینکه گفتم ((جانم))!

_برنامه ای برای اینده ات داری؟!

_مثلا؟

_مثلا ازدواج!

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_نه هیچوقت!

_چرا؟!

_نمیتونم کسیو جای،امین بیارم،مخصوصا بعد از اینکه باهم زندگی کردیم،واقعا نمیتونم!

_زندگی ادامه داره،اگر خدای نکرده الان شما جای اون جناب بودین،ایشون زن نمیگرفت؟!

_نه نمیگرفت!

_مطمئنی؟!

_بله!چطور؟!

_هیچی،مثل اینکه پسراقای راد،علی،شمارو دیده،اقای راد خواست ازت خواستگاری کنه،با من در میون گذاشت،خواستم ببینم قبول میکنی یا نه؟!

_گیریم که قبول کردم چی به شما میرسه؟!

_چیزی که نمیرسه ولی خوشم میاد ازت...!

_چی؟!

_از شخص خودت نه،(چپ چپ بهش نگاه کردم)از این اخلاقت که انقدر وفاداری به کسی که دیگه توی این دنیا ....

نزاشتم حرفشو تمام کنه با تحکم گفتم:

_امین زنده اس،همیشه توی قلب من زنده اس،ولی اگر قرار باشه یه روز کسیو بیارم تو زندگیم،زمانی وارد زندگیم میشه،که بدونم وقتی کنارشم نخوام به امین فکر کنم،یعنی قبول کنم که امین یه گوشه از زندگیم بوده،اون موقع یکی دیگه رو میتونم قبول کنم نه الان که هنوز با نبودش کنار نیومدم!

_شایدم بخاطر اینکه تنهایی واقعی رو حس نکردین،درسته شاید تو خیلی از لحاظتتون تنها بودین اما بازم پدرت،مادرت و خواهرت بودن،برای همین نتونستین،با نبودش کنار بیاین!

_نمیدونم شاید حق با شماست!

_خب ما رسیدیم!

ماشینو جلوی مغازه گذاشت و پیاده شدیم،یه مغازه ی بزرگ که انواع یخچال ها و لباسشویی ها و... رو داشت،در مغازه رو باز کرد و کنار ایستاد تا من برم داخل،وارد شدم و مغازه خلوت بود فقط فروشنده بودش،پشت سرم سیروان وارد شد و رفت سمت فروشند:

_به به سیروانن خان،چه عجب از این طرفا!

_سلام رحمان،چطوری خوبی؟!

_قربانت چه عجب!چه کارا میکنی!

سیروان منو نشون داد و گفت:

_برای خانم اومدیم،وسایل خونه میخواد!

_خیلی خوش اومدین(با سر بهش سلام کردم)بفرمایید،وسیله چی میخواستین؟در خدمتم!

_خب راستش یخچال،فریزر،هود،ماکروفر،تستر،لباسشویی،درواقع یه خونه ی خالیه،که باید پر بشه!

_بیاین تا بهتون معرفی کنم!

_باشه!

رفتیم سمت یخچالا:

_چه طرحی توی ذهنتونه!؟ساید؟!

_نه ساید نه،ترجیح میدم دوتاشون جفت باشن!

سیروان سریع گفت:

_عرضشون چند سانت میشه؟!

_حدود(...)

_خب خوبه جای یخچال توی کابینتا هم همین اندازه اس!

_خب این یخچالو بهتون معرفی میکنم و ..

شروع کرد به تعریف کردن از اپشنای یخچال و خوبیاش،یخچال و فریز و ماکروفر و توستر و لباسشویی و هود رو سفارش دادیم و همشون مشکی بودن و قرار شد تا فردا عصر بیارن خونه و تحویل بدن تشکر کردیم و رفتیم سمت مغازه ی کاغذ دیواری فروشی،برای سالن نشیمن کاغذ دیواری یاسی روشن سفارش دادم و برای اتاق خوابمم گلبه ای روشن و اون اتاق رو که میخواستم بزارم برای اتاق مطالعه رو سبز پسته ای سفارش دادم و گفتن فردا صبح میان وصل کردن ساعت حدودا ۹ شده بود،یه مغازه کنارش بود،مبل و تخت و میز ناهارخوری میفروخت،دیگه رفتیم اونجا که بیشتر خریدارو انجام داده باشیم!تخت دونفره ی مبلی گلبه ای سفارش دادم و مبلای بنفش کثیف و میز ناهار خوری چوبی ۴نفره!همه ی وسایل قرار شد که فردا برسن خونه و ساعت حدودای ۱۰ بود که با خستگی از مغازه زدیم بیرون:

_دارم خستگی میمیرم!

_چه عجب دیدم یه خانم از خریدکردن خسته شد!!

_خیلی ذوق دارم برای وسایلم ولی خب خستم چون باید همه چیزو بخرم و خدا میدونه چند روز باید برم بازار از ریز تا درشت رو بخرم!

_چند روز رو مرخصی بگیر!

_اره فردا و پس فردا رو هم مرخصی گرفتم!

_خوبه پس منم فردا رو مرخصی میگیرم،بالا سر کارگرا میایستم تو خونه ات،تو برو خریدای دیگه ی خونه رو انجام بده!البته اگ تنهایی اذیت نمیشی!

_ن این چه حرفیه،از پس این کارام برمیام!

_زمستونم هست مغازه ها یه سر بازن!

_اره خوبیش همینه!

دستمو بردم توی کیفمو کلیدامو در اوردم و دادم دستش:

_این کلیدای خونه اس،این لطفتو هیچ وقت فراموش نمیکنم!

_این چه حرفیه،وظیفمه!

سوار ماشین شدیم و منو رسوند هتل،دمدر هتل ایستاد و گفتم:

_سیروان؟!

_جانم؟!

_ایشالله بتونم برات جبران کنم!

_این چه حرفیه!من بدون هیچ چشم داشتی این کارارو انجام میدم!

_چرا؟!

_چی چرا؟!

_چرا این همه کارو بدون هیچ چشم داشتی برام انجام میدی؟!اونم برای یه ادمی مثل من!

_نمیدونم!

_مگ میشه؟!

_اره!وقتی برای اولین بار دیدمت،گفتم تو هم یه دختری مثل بقیه،یه دکتر آویزون که براش مهم نیست طرفش حتی مجرده یا متاهل<<با معذرت از دکتر های گرامی،همه ی دکتر ها برای مامورد احترام هستن>>اما هرچی گذشت به پاک بودنت ایمان اوردن،با هیچ کسی گرم نمیگرفتی سرت تو کار خودت بود،میرفتی میومدی!

_خب اینا چه ارتباطی داره؟!

_حس میکنم باید کمکت کنم،یه حسی درونم میگه بهت کمک کنم،نمیخوام فک کنی ترحمه،چون خودمو میشناسم ترحم نیست،ولی نمیدونم چرا برام مهمه که تو این شرایط سخت کنارت باشم!

_متوجه نمیشم منظورتو!

_دوست دارم مثل یه دوست کنارت باشم توی این شرایط سخت!چیز دور از باوریه!؟

_نه!

_پس انقدر سخت گیری نکن!

_باشه!پس فعلا خدافظ

_فعلا!

از ماشین پیاده شدم و اروم اروم سمت اتاقم حرکت کردم و از خستگی به۳شماره خوابم برد!

صبح حدودای ساعت ۹ از خواب بیدار شدم و بعد از یه دوش کوتاه اماده شدم و طرفای ۱۰ صبح از هتل زدم بیرون،رفتم سمت بازار،لوازم اشپزخونمو اول باید کامل میکردم،رفتم سمت مغازه ی چشم روشنی،یه ست قاشق غذاخوری و سوپ خوری و چنگال و چاقو و پشقاب برنج خوری و خورشت خوری و میوه خوری ۱۲نفره گرفتم،دیس غذا خوری،پشقاب برای توی دستم،ست قابلمه و جای حبوبات و در کل ست کامل ظروف اشپزخونه رو خریدم،چرخ گوشت و همزن و سرخ کن مینی هم اضافه کردم!با کارگر وسیله هارو داخل ماشین

جاگیر کردیم،رفتم سمت مغازه ی فرش فروشی،چون خونه ام کوچیک بود و پارکت فقط یه قالی ۶متری میخواستم،طرح مورد نظرمو انتخاب کردم و قرار شد تا شب بیارن خونمون!برای پذیرایی،ال سیدی و میزش هم سفارش دادم که اون فردا میرسید و قفسه ی کتاب چوبی خوشگلی رو برای اتاق مطالعه گرفتم وفقط وسیله های جانبی مونده بود مثل اینه و ...رفتم و اینا رو هم خریدم و راهی خونه ی خودم شدم،وقتی وارد شدم،راهرو و سالن نشیمن رو کاغذ دیواری کرده بودن و توی اتاق خوابا بودن!سیروان با خنده گفت:

_خب،نظرت چیه!؟

_دوسش دارم!

مشکوک نگام کرد:

_کیو؟!

با خنده گفتم:

_خونه رو...

_امیدوارم زودتر تمام شه!

_صبر کن فوقش تا۲ روز دیگ جمع میشه!

روی صندلی کنار سالن نشستم،از خستگی پاهام گز گز میکرد!

سیروان هم رفت بالا سر کارگرا برای چسبوندن کاغذ دیواری،توی فکر بودم که وقتی کار اتاقا تمام شد،از اتاق مطالعه ام شروع کنم به چیدن،گوشیمو در اوردم وپیام دادم به المیرا:

_سلام الی،داخل اتاقم،تمام کتابام و لوازم التحریرمو اماده کن بچین تو کارتن با تمام وسیله هایی که ازم مونده،باقی لباسا و کفش ها و .. با تاکسی تلفنی بفرست به این ادرس...

ادرس رو هم نوشتم و فرستادم،سریع جواب داد:

_تا۱ساعت دیگه وسیله ها پیشتن!

چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد،با صدای سیروان بیدار شدم:

_الناز؟!بیدار شو،چرا اینطور خوابیدی!

صداشو میشنیدم اما توانایی نداشتم تکون بخورم،دستشو کشید روی پیشونیم و موهام که بیرون از شال افتاده بودن رو به زیر شال هدایت کرد،اروم زمزمه کرد:

_چقدر وقتی میخوابی مظلوم میشی!

اروم چشمامو باز کردم یکم هول شد ولی سریع گفت:

_خوابالو پاشو خونه ات اماده اس!یه راننده هم ۴_۵تا کارتن فرستاد!

دستی به چشمام مالیدم و از جام بلند شدم،مقابل سیروان ایستادم که دیدم چشماش گرد شده،با تکون سر ازش پرسیدم چی شده؟!خنده ای کرد و دستمو گرفت و بردم سمت سرویس بهداشتی:

_دفعه ی بعدی قبل از مالیدن چشمات دقت کن که ازاین چیز میز سیاها کشیدی یا نه!با دیدنت خوف کردم فک کردم یه لحظه به جادوگر تبدیل شدی!

چپ چپی نگاش کردم و گفتم:

_جادوگر خودتی اقای گنده بک!

_چی گفتی؟!

خندیدم و رفتم سرویس بهداشتی و صورتمو کلا شستم اومدم بیرون و بین کارتنا دوتا چمدون بود از بینشون یه بلوز استین بلند با یه شلوار اسپرت پیدا کردم و رفتم توی اتاق لباسامو عوض کردم!بعد از عوض کردن لباسم،با سیروان مشغول شدیم،کمک هم میز مطالعه و قفسه ی کتاب رو جا به جا کردیم و توی اتاق گذاشتیم و من دونه دونه کتابامو تمیز کردم و چیدم توی قفسه ی بزرگ چسبیده به دیوار،لپ تاپمو روی میز مطالعه گذاشتم وداخل اتاق فقط نبود پرده توی چشم میخورد که اونم سر فرصت میخریدم.

تا به خودمون اومدیم دیدیم ساعت ۷ عصر و نه ناهار خوردیم و نه شام!سیروان زنگ زد و پیتزا سفارش داد،تا پیتزا رو بیارن،کم کم وسایل خونه رسید و اتاق خوابمو تمیز کرده بودم و قرار شد کارگرا بیان تختو ببندن،تختو بستن و مبل و وسایلو گذاشتن وسط پذیرایی فقط یخچال و لباسشویی چون سنگین بودن،زیرشونو تمیز کردم و سیروان به کمک دوتا مرد گذاشتشون سرجاش!

از گرسنگی بی حال شده بودیم،با به صدا در اومدن زنگ با ذوق رفتم سمت در و بازش کردم،تا خواستم پول رو حساب کنم دستی دستمو گرفت و کشیدم داخل و تا سرمو اوردم بالا دیدم سیروان درو تا نصفه بست و خودش باقی فضای باز رو پوشوند و حساب کرد پیتزاها رو با نوشابه گرفت و اومد داخل،چپ چپی نگام کرد و غذاهارو گذاشت روی زمین و گفت:

_بیا بخور هنوز کلی کار هست!

_چرا همچین کردی!؟

_چکار کردم!؟

مچ دستمو ماساژ دادم و گفتم:

_دستم درد گرفت...!

_عادت داری جلوی هرکس و ناکسی بدون حجاب بگردی؟!

تازه یادم افتاد که بدون روسری رفتم دمدر،لبمو گاز گرفتم و رو به روی سیروان نشستم از گرسنگی درحال بیهوش شدن بودم،شروع کردم خوردن و اصلا متوجه ی اطرافم نبودم،اخرین تیکه ییتزامم گذاشتم توی دهنم و بعد از چند بار جویدن قورت دادم و نوشابه امو هم پشت سرش خوردم سرمو اوردم بالا و دیدم سیروان دست به سینه داره با خنده نگام میکنه،جلوشو نگاه کردم دیدم همشو خورده،من خیلی تند تند خوردم چطور اون زودتر تمام کرد:

_چقدر باحال غذا میخوری الناز!

_چطور؟!

_خیلی از دخترا با فیس و افاده غذا میخورن ولی به تو دقت کردم،همیشه راحت غذا میخوری!

_اخه داشتم گرسنگی میمردم،هیچ وقت کسی نبوده که بخواد جوری لوسم کنه که فیس فیسو بشم!

با لبخند نگام کرد،تو چشماش زول زدم،چشماش یه چیز خاصی داشت،یه جذابیت خاص؛یه لحظه به خودش اومد و جعبه های غذا رو برداشت و گفت:

_خب تو برو سراغ اتاقت،منم برم جای شامپو و... رو توی حمام و دستشویی وصل کنم...

_باشه!

رفتم توی اتاقم،جای تخت که رو به روی پنجره بود،تنها قسمت خونه خیلی عاشقش بودم پنجره ی اتاقم بود که سراسری بود،میز ارایشمو به دیوار کنار تخت گذاشتم و اینه ی روش هم گذاشتم و کمد دیواری که درش کشویی باز میشد رو باز کردم،یه تیکش برای رخت خواب بود و یه قسمت دیگش که بزرگتر بود برای لباس،درشو باز کردم و مانتوهامو روی چوب لباسی چیدم و اویزون کردم و شلوار وشال هامو هم همینطور،هر شلوار روی یه چوب لباسی و هر مانتو روی یه چوب لباسی،کفشامو زیر کمد چیدم،قالی اتاق رو وسط اتاق پهن کردم که گلبه ای پررنگ تر از تختم بود،لوازم ارایشمو روی میز چیدم و از اتاق بیرون زدم اتاق تمام شده بود،الان وقت اشپزخونه بود،به کمک سیروان همه ظرفا رو چیدم و هود و یخچال_فریزر و لباسشویی و باقی وسایل جاگیر و راه اندازی شدن،مبل هارو هم چیدم و فقط جای ال سیدی توی ذوق میزد که قرار بود فردا برسه،ساعتو نگاه کردم،ساعت ۱:۳۰شب شده بود،خونه تقریبا تکمیل شده بود فقط یه سری وسیله نیاز داشت هنوز که سر فرصت باید میخریدم...

_خب الناز خانم اینم از خونتون،فردا وقتی کارگرا خواستن ال سیدی رو بیارن بهم زنگ بزن بیام تنها نباشی بهتره!

_وای نه تا الانم کلی بهت زحمت دادم!

چشم غره ای رفت و گفت:

_میشه انقدر تعارفی نباشی؟!

_باشه!

_فردا عصر منتظرم باش میام دنبالت بریم خرید،هیچی برای خوردن نداری!

_باشه حتما!

_من دیگه برم،تو امشب اینجا میمونی؟!

_اره دیگه!فردا میرم حساب میکنم پول هتلو باقی وسایلمو میارم!

_باشه پس فعلا خدافظ!

_خدافظ

تا دمدر راهنماییش کردم و وقتی رفت،حوله امو برداشتم و با شامپوهایی که المیرا توی چمدونا فرستاده بود رفتم حمام!

یه دوش کوتاه گرفتم،که همین دوش کوتاه بخاطر موهای بلندم نیم ساعت طول کشید،از حمام بیرون اومدم و سریع لباس پوشیدم و موهامو توی حوله پیچیدم،خواستم برم توی تختمو بخوابم،تازه یادم افتاد ماشینم دمدره،اوفی کشیدم و بلوزم بلند بود تا پایین باسن و شلوارم که پام بود یه شال زدم،سوئیچمو برداشتم و در

خونه رو باز کردم،یهویی با دیدن سیروان که روی راه پله نشسته خوابش برده تعجب کردم!رفتم نزدیکش و چند بار صداش زدم بیدار نشد،دستمو روی بازوی قطورش گذاشتم و یکم تکونش دادم:

_سیروان؟!سیروان؟!

یکم طول کشید تا هوشیار شد،دستی به چشماش کشید و گفت:

_کلی در زدم درو باز نکردی،اومدم بشینم خوابم برد!

_چی شده؟!مگ نرفتی!؟

_ظهری ماشینو اوردم توی پارکینگ جای ماشین تو گذاشتم الان یکی ماشین پارک کرده پشت ماشین،ساعت ۲ شبه نمیشه بریم دمدر خونه ی کسی!تازه مشخص هم نیست ماشین کیه!

_خب باشه،بیا بریم داخل!

از جاش بلند شد،خیلی گیج خواب بود،عذاب وجدان گرفتم که انقدر به کار گرفتمش،از ترس اینک نیوفته پشت سرش رفتم و بلوزشو گرفتم و بردمش توی اتاقم و خواستم بگم روی تخت بخوابه که گفت:

_میشه اول برم دوش بگیرم؟!

نگاش کردم و گفتم:

_باشه!برو تو حمام تا برات حوله بیارم!

_لباس ندارم!

_لباساتو بده من بشورم میندازم توی لباسشویی خشک کنه،بعد با اتو برات خشک میکنم!

_ممنون!

_این چه حرفیه!

رفت توی حمام و براش شامپو بردم و یه حوله ی نه خیلی بزرگ و لباساشو گرفتم و گذاشتم توی لباسشویی سر ۱۰دقیقه تنظیم کردم و میز اتو رو اماده کردم،سیروان صدام زد:

_الناز؟!

_جانم؟!

_من چطور بیام بیرون؟!

وای راست میگه چطور بیاد بیرون؟!

_سیروان من میرم اشپزخونه تو از تو حمام برو توی اتاقم،من نمیام تا لباساتو بدم بت!

_باشه!

رفتم توی اشپزخونه و صدای باز و بسته شدن در حمام و بعد اتاق اومد،روی صندلی میز ناهار خوری نشستم تاحالا انقدر با یه مرد نامحرم راحت نبودم،دستی روی صورتم کشیدم،چرا انقدر با سیروان خوب شدم؟!چرا انقدر بهش اعتماد دارم؟!چرا گذاشتم توی حمام خونه ام حمام کنه؟!چرا گذاشتم الان،این موقع شب،با اینک نامحرمیم با هم توی یه خونه باشیم؟!به خودم اعتماد دارم اما بازم اون یه مرده!با صدای لباسشویی به خودم اومدم،از جام بلند شدم و لباسای داخلشو در اوردم،تقریبا خشک بودن،لباسارو برداشتم و بردم توی اتاق،تیشرتشو روی میز اتو گذاشتم و اتو رو گذاشتم توی برق و اول بلوز و بعد شلوارشو با یه فکر خسته و ذهن پر از تفتیش اتو کشیدم تا خشک خشک بشن،اتو رو از برق در اوردم،سرمو بالا اوردم با دیدن سیروان شکه شدم،لباس تنش نبود فقط حوله دور کمرش بود،هینی کشیدم و دستمو جلوی چشمم گذاشتم:

_خوبه گفتی نمیای توی اتاق!

_وای اصلا یادم نبود توی اتاقی!

_بعله میدونم مشخصه چون اصلا یه لحظه هم اطرافتو نگاه نکردی،بسکه توی فکری دختر خوب!

_ببخشید!

_خب حالا،لباسامو بده لطفا!

دستمو از جلوی چشمام برداشتم و چشمامو اروم باز کردم،انگار پاهام قفل شده بودن،مطمئنم صورتم سرخ شده،اروم لباسا رو برداشتم و بردمم نزدیکش،دادم دستش و یه لحظه قفل شدیم،دوتامون توی چشم هم زول زدیم،نمیدونم چرا اما توانایی نداشتم از جام تکون بخورم!

با سرفه ی سیروان به خودم اومدم و گفتم:

_من میرم بیرون تا لباس عوض کنی!

_باشه!

از اتاق بیرون اومدم،و روی اولین مبل نشستم،با یاداوری چیزی که دیدم خون توی صورتم دوید،چقدر هیکلش توپ بود!استغرالله،النااااز تو هم؟!خجالت نمیکشی؟مگ ۱۸سالته با دیدن این هیکلا ذوق میکنی؟!

با صدای در از جام بلند شدم،از اتاق اومد بیرون،نگام کرد و گفت:

_ممنونم،فقط اگ میشه یه بالشت و پتو بهم بده که بخوابم!

لبخند خجولی زدم و گفتم:

_من که رخت خواب نخریدم هنوز!

_خب پس چکار کنیم؟!

_شما امشب روی تخت من بخوابین،من روی کاناپه میخوابم!

_نه نه نه،این چه حرفیه،من مهمانم پس من روی کاناپه میخوابم!

رفتم سمت اتاق و یکی از بالشتارو با ملاحفه ی روی تخت برداشتم و یه بالشت و پتو برای سیروان موند رو تخت،از اتاق بیرون زدم و بالشت و ملاحفه رو گذاشتم روی قالی وسط پذیرایی!بلوز سیروانو گرفتم و کشیدمش توی اتاق:

_شب بخیر اقای دکتر!

_شب بخیره افسرده!

اومدم و روی فرش دراز کشیدم،به هر سختی بود خوابیدم،نمیدونم ساعت چند بود و چند ساعت بود خوابیده بودم،با صدای رعد و برق از جام پریدم و با ترس جیغ زدم،دوباره رعد و برق زد،خودمو مچاله کردم پایین مبل و بالشتمو بغل کردم،پشت سر هم صدای رعد وبرق میومد از ترس درحال سکته بودم،چند دقیقه اسمون اروم شد و به خیال اینک دیگه هیچ صدایی نمیاد،بالشتو گذاشتم سرجاشو تا خواستم دراز بکشم،صدای رعد و برق و جیغ من همزمان بلند شدن!در اتاق به سرعت باز شد،سیروان اومد بیرون:

_چی شده الناز؟!

از بچگی یکی از مشکلاتم همین ترس از رعد و برق بود،همیشه میرفتم تو بغل مامان یا بابام میخوابیدم!با بغض نگاش کردم،با صدای رعد و برق بعدی،اشک از چشمم اومد پایین:

_الناز از صدای رعد و برق ترسیدی؟!

زبونم توی اون لحظه قفل بود،اومد نشست کنارم دستشو روی موهام گذاشت و اروم گفت:

_من اینجام از چی میترسی؟!

نمیدونم چرا ولی این حرفش منو یاد امین انداخت،با بغض گریه بی اختیار خودمو انداختم توی بغلش!دستاشو دورم حلقه کرد:

_مثل گنجشک میلرزی النازایه چیزی بگو!

زبونم چرخوندم و گفتم:

_خوبم!

_خب بلند شو بیا بریم تو اتاق!

_نه نه،منو تنها نزار میترسم!

_تنهات نمیزارم!

منو برد توی اتاق،روی تخت نرمم دراز کشیدم:

_سیروان ببخشید نزاشتم بخوابی!

_این چه حرفیه !

پایین تخت نشست و دستمو گرفت،دستشو فشار دادم و کم کم خوابم برد....

با خوردن نور افتاب به چشمم،چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم،خبری از سیروان نبود،بخاطر اینک دیشب نزاشتم بخوابه عذاب وجدان داشتم!رفتم سمت سرویس بهداشتی دست و صورتمو شستم و با موهای پریشونم،رفتم سمت اشپزخونه،با دیدن میز چیده شده،دهنم باز موند تو خونه که هیچی نداشتیم،روی میز کره،مربا،خامه،عسل،نوتلا،نون تست بودایه کاغذ هم کنار نوتلا بود برش داشتم ،توش نوشته بود:

_با اجازت رفتم تو اتاقت،سر کتاب دفترات تا کاغذو خودکار پیدا کنم،بعدشم رفتم خرید،یکم برات خرید کردم،صبحونتو کامل بخور،امروز میبینمت افسرده!

خنده ام گرفت از نوشته اش،رفتم سر یخچال،دهنم از تعجب باز موند،کل یخچالو پر کرده بود جوری ک تا ۳_۴ماه نیاز به هیچی نداشتم!انواع سس و ابمیوه،نون تازه،میوه و...در فریزر رو هم باز کردم،وای پر از گوشت و مرغ و همبرو سوسیس و...از دست تووو!

نشستم رو صندلی و صبحانمو خوردم،بعد از صبحانه گوشیو برداشتم و زنگ زدم به سیروان:

_جونم؟!

_سیروان این چه کاریه؟!

_کدوم کار؟!

_همین کار!

_که رفتم سر کتاب دفترات؟!

_نخیر،کل حساب پس اندازتو خالی کردی تو یخچال و فریزر من!

_برو بخور نوش جونت!(با خنده اضافه کرد)خودمم اخر هفته ها میام کمکت میکنم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ایشالله برات جبران کنم!

_خب حالا تعارف نکن!

_باشه کاری نداری؟!

_نه میبینمت!

_میبینمت!

گوشیو قطع کردم ناخواسته لبخندی اومد روی لبم،خواستم برم توی اتاق که زنگ در به صدا در اومد!رفتم سمت در،یکم از درو باز کردم،کسی نبود،بیشتر درو باز کردم و خم شدم ببینم کی زنگو زده،که یهویی یکی هولم داد و اومد داخل و درو پشت سر خودش بست!

سرمو اوردم بالا با دیدن حامد،رنگ از رخم پرید،هلش دادم عقب اما یه سانتی متر هم عقب نرفت،خواستم از دستش در برم دستشو چسبوند به دیوار:

_چی میخوای از جونم؟!

_الناز دارم از عشقت روانی میشم!

_برو بمیر حیوون،اینجا رو از کجا پیدا کردی؟!ها؟!

_اون پسره کیه؟!دیشب اینجا بود اره؟!

_به تو ربطی نداره،برو گمشو بیرون!

دستشو روی کمرم حرکت داد و گفت:

_دارم میمیرم الناز،یکم دوسم داشته باش!

_بخدا جیغ میزنم حام....

دهنمو بست،به محض بلند کردن سرش محکم لبامو پاک کردم و تف کردم تو صورتش،تف کردن همانا و سیلی خوردن همانا،انقدر ضربه اش محکم بود که بخاطر برداشتن دستش از کنارم،افتادم زمین،با عصبانیت از جام بلند شدم،با دو دستم هولش دادم و داد زدم:

_چی از جونم میخوای؟!همه چیزمو تو زندگیم گرفتی،دختر بودنمو،امینمو،بچه هامو،الان چی میخوای؟!بزار زندگی کنم،مگ نگفتی عاشق اتی شدی؟!برو گمشو دیگ!نمیخوام ببینمت!

صدام داشت میلرزید و بغض تو گلوم مثل فنگ بازی میکرد،سکوت کردم،رفت داخل خونه و روی مبل نشست،پشت سرش رفتم و با نهایت عصبانیتم گفتم:

_روی مبل نشین نجسش میکنی!

خنده ای کرد که دندوناش مشخص شد و گفت:

_دوستت تاریخ انقضاش تمام شد،بهش مکان معرفی کن بره بچه اشو سقط کنه!

چشمام از این همه وقاحت و کریه بودن اندازه ی توپ شد،حمله کردم سمتش:

_حیووون،تو ادمی؟هدفت چیه؟!چی میخوای؟!

_تورو میخوام!

_هه خیال کردی!تو خواب ببینی!برو گمشو از خونه ام بیرون!

از جاش بلند شد و اومد سمتم و هلم داد سمت مبل،نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم روی مبل،سرم محکم خورد به دسته ی مبل:

_بهت فرصت میدم،یا همین فردا میای میریم محضر،یا این پسر ژیگوله که دیشبو باهاش صب کردی رو مثل شوهرت از سر راهم برمیدارم!

_امینو برداشتی من اومدم سمتت؟سیروانم برداری هیچ فایده ای نداره،سیروان فقط همکارمه همین،از دست تو حیوون هم هیچ کاری برنمیاد!!

خیمه زد روم و سرش نزدیک سرم اورد و با دستام محکم پسش زدم،دستامو گرفت و داشت اذیتم میکرد که یه لحظه دیگه سنگینیشو حس نکردم،با گریه چشمامو باز کردم و دیدم که حامد کف خونه اس و سیروان داره میزنش!دستمو جلوی دهنم گرفتم،این چطور اومد داخل؟اصلا چرا اومد؟!فرشته ی نجات که میگن اینه؟!

سیروان انقدر زد که دهن حامد پر از خون شد،از روش بلند شد و گفت:

_بار اخرت باشه نزدیک این خانم میشی،دفعه ی بعدی یه جور دیگه ای حسابمو باهات صاف میکنم!

حامد از جاش بلند شد و دهنشو پاک کرد و نگام کرد وگفت:

_منتظر جوابت هستم؛تا شب خبرم کن!

از جام بلند شدم،کنار سیروان ایستادم و گفتم:

_از خونه ام گم شو بیرون!

_تا همین الان تو بغلم مثل گنجشک میلرزیدی الان هار شدی؟!

سیروان خواست حمله کنه سمتش که دستشو گرفتم:

_برو بیرون!

از جاش بلند شد و گفت:

_قبلا بهت گفتم بازم میگم مثل یه نامه ام که دوطرفش ادرس منه!،اخرش برمیگردی سمت خودم،اون بارم همینطور پشت امین خان قایم شدی،عمر خوشبختیت چقدر بود باهاش؟!۱سال؟یادته چطور جلوی چشمات ماشین زیرش کردو .....

الناز دیگه چیزی نمیشنید،هنوزم با تمام وجودش عاشق امین بود،دستشو روی گوشاش گذاشت و دوید سمت اتاق،در اتاقو به شدت بست و روی تخت افتاد و شروع کرد به گریه کردن،مگر توی سن ۲۶سالگی چقدر تحمل داشت؟!از دست دادن امین براش کافی بود لازم نبود کسی روی زخمش نمک بپاشه!

سیروان در اتاقو باز کرد و اول یکم نگاه الناز لرزون کرد،بعد اروم رفت سمتش،کنارش نشست و دستشو روی کمرش گذاشت،الناز با ترس خودشو عقب کشید،سیروان اروم گفت:

_نترس،منم!

الناز سرشو بلند کرد و گفت:

_میبینی،چقدر بدبختم!

_اینو نگو!

_از بچگی عاشق امین بودم،یعنی عاشق هم بودیم،خانواده اش مخالف ازدواجمون بودن،حامد پسر دوست مامانم بود،اومد خواستگاری،گفتم نه!پاپش نکشید،منو دزدید،مجبور شدم از امین جداشم،نامزد کردم با حامد،بعدش فهمیدم باردارم،حامد لعنتی گند زده بود به زندگی منو امین؛بچه رو سقط کردم و برگشتم پیش امین،علنی نه،فرار کردیم!۱سال زندگی اروم داشتیم،تنها مشکلمون دوری از خانواده ها،۱سال فهمیدم خوشبختی یعنی چی،باردار شدم،روزی که رفتی سونوگرافی،گفتن دوقلوعه،امین از خوشحالی روی پا بند نبود،همون روز با ماشین زیرش گرفت،بچه هامو کشت،ازش متنفرم!(میدونستم نصف اینا رو براش تعریف کردم ولی با تعریف دوباره اش شاید میخواستم خودمو اروم کنم!)

_الان دیگه نمیتونه بهت اسیبی بزنه من کنارتم!

_نه تو باید بری!از توی زندگیم برو انگار که النازی نبوده،این چندروز هم کلی شرمنده ام کردی!نمیخوام....نمیخوام تو هم به سرنوشت امین دچار بشی!

_الناز،نمیخوام ناراحتت کنم،اما تو الان تنهایی واقعا،کسی پشتت نیست اگه بلایی سرت بیاره چی؟!

_مگه چیزی هم برای از دست دادن دارم؟!

_تو هنوزم حیا داری؛هنوزم وقتی باهام حرف میزنی به چشمام نگاه نمیکنی؛وقتی اومدی توی اتاق لباس تنم نبود وقتی دیدیم تا بنا گوش سرخ شدی!این خجالتا رو هر کسی نداره!هنوز کلی شرم و حیا داری برای از دست دادن!

_اگ بلایی سرت بیاره چی؟!فکر میکنه رابطه ی خاصی داریم!

تازه یاد اتی افتادم،گریه ام شدت گرفت و گفتم:

_اون اتی احمق،اینو میشناخت،اما بازم گولشو خورد!گفت میخوان ازدواج کنن،الان میخواد با بچه ی تو شکمش چکار کنه؟!

_به کسی فکر نکن،فعلا فقط فکر خودت باش!

_تو چطور اومدی داخل؟!

_کلیدو بخاطر حواس پرتی با خودم بردم گفتم بیارم برات پشت در نمونی!

_ممنون!اگر نبودی خدا میدونه ...

_هیسسسس هیچی نگو!

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم:

_این چند روز بخاطر من از کار و بار افتادی!

_وای چقدر تعارف میکنی...

از کنارم بلند شد و دست کرد توی جیبش کلیدو داد دستم:

_اینم کلید!من برم دیگه!

_بمون ناهارو باهم بخوریم!

_بمونم دیگه هیچ وقت نمیتونم برم!

با حالت گنگ نگاش کردم که با خنده گفت:

_عادتم میدی به اینجا خو!

_خونه ی خودته!

خندید و گفت:

_بی جنبه ام هاااا،فردا پس فردا جمع میکنم میام!

خندیدم و پشت سرش از جام بلند شدم و تا دمدر همراهیش کردم!

به محض خروجش،از ترس با اینکه در خونه ام ضد سرقت بود،قفلشو زدم و رفتم لباس پوشیدم،یه مقدار لوازم بهداشتی نیاز داشتم،کیف پول و سوئیچمو برداشتم و ازخونه زدم بیرون،یه دختر تنها،توی یه خونه دور از همه زندگی میکنه،خیلی زندگیه سختیه،وقتی توی این شرایط سخت نه مادری داری همدمت باشه و نه پدری که پشتیبانت باشه!

ماشینو روشن کردم و به سمت نزدیک ترین داروخانه رفتم،همه ی لوازم بهداشتی مورد نیاز۲_۳ماهمو خریدم که دیگه نیازی به خرید نداشته باشم،همه رو توی ماشین گذاشتم و رفتم خونه،ساعت ۱شده بود،چند تا گوجه از توی یخچال در اوردم و با چندتا تخم مرغ،یه املت دبش درست کردم و با دوغ زدم!

چون خونه ام به بیمارستان نزدیک بود همش ربع ساعت راه بود،ساعت۱:۳۰اماده شدم و از خونه زدم بیرون!

***

(۲ماه بعد)

روزها مثل هم میگذشت جز اخر هفته ها که با سیروان میرفتیم شام بیرون یا پارک،دوتامون تنها بودیم،از اون تنهاهایی که حرف همو خوب میفهمیدیم،قرار شد که من درس بخونم و داخل ازمون تخصص شرکت کنم،کتابای تستی که خریده بودم و یکی یکی استفاده میکردم و خودمو برای ازمون تخصص اماده میکردم،البته خیلی سخت بود،هم کار هم درس!ولی خب باید عادت کنم!میخواستم تخصصمو قلب بگیرم!مشغول تست زدن بودم که صدای در بلند شد،بخاطر قدم که خیلی بلند نبود چهارپایه ی کوچیکی رو که بیشتر شبیه زیر پایی بود گذاشتم زیر پام و از توی چشمی به بیرون نگاه کردم،یه مردی با لباس پست چی بود،درو اروم باز کردم و گفتم:

_بفرمایید!

_خانم الناز بختیاری؟!

_بله خودم هستم!

_نامه دارین،(دفتری رو گرفت سمتم)لطفا اینجا رو امضا کنین!

_باشه

خودکارو گرفتم،دفترو امضا کردم، نامه رو از پستچی گرفتم و اومدم داخل ودروبستم!

پاکت رو توی دستم گرفتم و هرچی روشو نگاه کردم هیچی نبود،رفتم نشستم روی مبل و در پاکتو باز کردم،یه کارت توش بود،درش اوردم کارت عروسی بود،پوزخندی اومد روی لبم،طرح روش خوشگل بود،دستی روش کشیدم عکس برجسته ی یه عروس و داماد بود،بازش کردم(کوشا و المیرا)هه،متنشو خوندم:

_آدمها همدیگر را پیدا می کنند...

از فاصله های خیلی دور ...

از تهِ نسبت های نداشته

انگار جایی نوشته بود که اینها

باید کنار هم باشند !!

می شوند همدم ، می شوند دوست ،

می شوند رفیق ، اصلاً می شوند جانِ شیرین ..!!

درست می نشینند روی طاقچه ی دلِ هم ...

حرف هایشان یک جورِ خوبی دلنشین است ،

دل برای خنده هایشان ضعف می رود ؛

اصلاً بودنشان شیرین است !!!

وقتی هم که نیستند ،

هی همدیگر را مرور می کنند و مُدام

گوش به زنگِ آمدن هم هستند ...!!!

خدا این آدم ها را نگیرد از هم ...

چقدر دوست داشتم منم یه روزی کارت عروسی داشته باشم،حسودیم نمیشد،به خواهرم حسودی نمیکردم اما یه حسرتی توی دلم بود،حسرت لباس عروسی که نپوشیدم،امین هیچی برام کم نزاشت،روز عقد تا جایی که تونست تلاش کرد که من لباس سفید بپوشم و طلاهایی که عروسای دیگه داشتن رو خرید برام!

گوشیمو برداشتم و شماره ی المیرا رو گرفتم،سریع جواب داد،با خنده گفتم:

_مگه روی گوشی خوابیده بودی؟!

خندید و گفت:

_چه عجب،ی زنگی زدی به ما!

_من باید بت زنگ بزنم؟!کجای دنیا اینطوره؟

_خب درگیر کارای عروسیم بودم!

_داری میری؟!

_اره،چاره ی دیگه ایم دارم مگه؟!

_نه نداری،ولی الان که داری میری سعی کن لذت ببری از زندگیت،از تک تک خریدات،خیلیا حسرت این خریدا موند توی دلشون!

_میفهمم چی میگی،کوشا درسته خیلی خودخواهه،ولی این روزا هیچی کم نزاشته!

_خداروشکر!

_تو با کسی اشنا نشدی؟!

یه تای ابرومو انداختم بالا:

_چطور؟!

_هیچی!

_بگو الی!

_هیچی مثل اینک کوشا از حامد شنیده با کسی اشنا شدی!

_نه،همکارمه،برای خرید خونه و خریدا کمکم کرد!

_میای عروسیم دیگه؟!

_نمیخوام بابا و مامانتو ببینم!

_بابام و مامانمو؟!

_اره!پدر و مادر من نیستن!پدری که دخترخودش از خونه بندازه بیرون....

_قبول کن تو هم زیاده روی کردی!

_قبول کن اونا هم زندگی منو خراب کردن،کی پای حامدو به زندگیم باز کرد؟!این حرفا تکراریه المیرا،خسته شدم بس که هزاربار تکرار کردم و هیچکسی پشت من نبود،خدابیامرزه امینو تنها کسی که همیشه پشتم بود اون بود!

_خدابیامرزش،خیلی اقا بود!

_خلاصه کنم؛خواستم تبریک بگم بهت،امیدوارم خوشبخت بشی!

_نمیای؟!

_نه عزیزم،ولی سرفرصت حتما پاگشاتون میکنم!

_ممنون !

_خواهش عزیزم،کاری نداری؟!

_نه ،خدافظ

گوشیو قطع کردم،گوشیو توی دستم گرفتم،اخر این ازدواج چی میشد؟!سعی کردم فکرمو منحرف کنم،از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق مطالعه ام و شروع کردم به ادامه ی تست زدنم!هنوز ۱۰تا تست نزده بودم که دوباره صدای زنگ بلند شد،عصبی مدادمو کوبیدم روی میز و از جام بلند شدم و رفتم لای درو باز کردم،با دیدن سیروان داغون چشمام از تعجب گرد شد،درو کامل باز کردم که سیروان افتاد توی بغلم،خداروشکر کردم که این روزا یکم خوراکم بهترشده و جون گرفتم،با دو دستم نگهش داشتم،بوی مشروب میداد،با پا درو بستم و دستشو انداختم دور گردنم و بزور بردمش توی اتاقم و روی تخت انداختمش،جون نداشت حتی چشماشو باز کنه،چطور اومده اینجا؟!

با دیدن کفشاش،اخمام رفت توی هم کفشاشو با جورابش در اوردم و کنارش روی تخت نشستم و یکم خودمو خم کردم سمتش ودکمه های پیرهنشو باز کردم ،فاصله رو زیاد کردم و خواستم از جام بلند شم که دستمو گرفت:

_الناز بمون!

_چی شده سیروان؟!چرا به این روز افتادی؟!

_الناز نرو!

_من اینجام نمیرم!همینجام!

دستم توی دستش موند تا خوابش برد،وقتی دستش توی دستم شل شد فهمیدم خوابیده،از جام بلند شدم،خواستم برم توی اون اتاق،وقتی ایستادم و چهره اشو دیدم،لبخندی ناخواسته اومد روی لبم،مثل پسر بچه هاست،چه مژه های بلندی داره،ناخواسته خم شدم و اروم لپشو بوسیدم!خودمم از کارم تعجب کردم،دستمو روی لبم گذاشتم،سرمو عقب کشیدم و سریع از تخت دور شدم و از اتاق بیرون اومدم!

انتظار این کارو از خودم نداشتم،دستمو روی قلبم گذاشتم تند تند میزد،چشمام گرد بودن،خنده ام گرفته بود از این کارام،واقعا حس میکردم ۱۶سالمه!رفتم توی اتاقم و ادامه ی تست هارو زدم تا سیروان بیدار بشه و جریانو بپرسم!

***

نمیدونم چقدر گذشت ولی هوا تاریک شده بود و انقدر سرگرم مطالعه بودم که حتی لامپ هم روشن نکردم و از چراغ مطالعه ی کنار دستم استفاده کردم،کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم برای امروز درس کافیه!

هیچ صدایی از اتاق خواب نمیومد،یعنی سیروان هنوز خوابه!؟در اتاق خوابو اروم باز کردم و دیدم توی تخت نیست،با تعجب برگشتم ،درو بستم و سینه به سینه ی سیروان شدم،از ترس جیغم بلند شد و چسبیدم به در،سیروان خنده ای کرد و گفت:

_ببخشید ترسوندمت!

_کی بیدار شدی متوجه نشدم من!

_غرق درس بودی متوجه نشدی!

با همون فاصله ی دو سانتی بینمون،داشت باهام حرف میزد،نفساش روی صورتم پخش میشد،قلبم تند تند میزد:

_ببخشید امروز مزاحمت شدم!

توی چشماش زول زدم،چشماش مشکی مشکی بود،یه بار مشکی بود،یه بار روشن میشد:

_خواهش میکنم!

خواستم سمت راست برم که از این قفس رها شم،دستشو گذاشت جلوم،خواستم از سمت چپ برم اون یکی دستشو گذاشت جلوم،صاف جلوش ایستادم،چرا پسش نمیزدم؟نمیتونستم؟!میتونستم ولی نمیخواستم،سرشو نزدیک تر اورد و فاصله ی بینمونو از بین برد،ناخواسته چشمام بسته شد و همراهیش کردم!.

بعد از چند دقیقه سرشو عقب کشید،از نفس افتاده بودیم،چشمام پر اشک شده بود،چیکار کردم من؟!در اتاقو باز کردم و رفتم داخل اتاق و درو پشت سر خودم بستم،پایین تخت نشستم و سرشو گذاشتم روی تخت و اشکام جاری شد،الان سیروان درباره ی من چه فکری میکنه؟!

با ضربه ای که به در خورده شد،اشکامو پاک کردم،سیروان پشت در ایستادو گفت:

_میشه بیام داخل!؟

_بیا تو!

اروم درو باز کرد و اومد داخل:

_الناز ببخشید نمیخواستم...

_من زن بدی نیستم سیروان،اما...

_کی گفته تو زن بدی هستی؟ها؟چرا این فکرارو میکنی؟تقصیر من بود،(اومد نزدیک و کنارم زانو زد)وقتی به چشمات نگاه میکنم دیگه اختیارم دست خودم نیست!

سرمو انداختم پایین،دستشو گذاشت زیر چونه ام سرمو اورد بالا:

_خجالت نکش الناز....

_اشتباه بود،صمیمیتمون از اولم اشتباه بود!(قطره اشکی ناخواسته از چشمم جاری شد)

دستشو جلو اورد و اشکمو پاک کرد و گفت:

_بگو تو هم بی علاقه نیستی!

_نیستم...!

دستاشو باز کرد و خودمو جا دادم تو بغلش،چقدر دلم یه اغوش مردونه و یه پشتوانه ی محکم میخواست،بی اختیار تو بغلش زدم زیر گریه!دستشو روی موهام میکشید و گفت:

_آروم باش النازم،آروم باش عزیزم!

توی دوماه و نیم،علاقه مند شدم به مردی که همیشه کنارم بود،حال بدمو تسکین میداد و شده بود کسی که کنارش احساس ارامش میکردم،شده بود یکی مثل امین،یه مرد واقعی،سیروان بعنوان یه مرد از نظر اخلاق هیچ چیزی کم نداشت،کم کم گریه ام اروم شد،سرمو اوردم بالا و نگاش کردم:

_سیروان!؟

_جانم؟!

_به من چه حسی داری؟!

_اولین باری که توی بیمارستان با اون چشمایی که زیرشون گود افتاده بود و هیکلی که فوق العاده لاغر بود دیدمت،نظرم بهت جلب شد،خیلی دربارت تحقیق کردم،فهمیدم تازگیا همسرتو از دست دادی،با هیچ کسی گرم نمیگرفتی و هرکسی میخواست پاشو از گلیمش دراز تر کنه،میشوندیش سرجاش،برام جالب بود،درواقع هیچ دختریو اینطور ندیده بودم،نظرم بهت جلب شد تا کم کم به دیدنت توی بیمارستان عادت کردم و تایم کاریمو باهات یکی میکردم،گذشت تا همین ۳ماه پیش،تصمیم گرفتم خودمو بهت نشون بدم،اومدم جلو،هرچی میگذشت علاقم بیشتر میشد و نمیتونستم از کنارت برم،نمیدونم اسم این حس چیه،اما این حسو دوس دارم!

بینیمو بالا کشیدم که خندید و گفت:

_چند سالته فرزندم؟!مثل دختربچه های ۵ساله رفتار میکنی!

خندیدم و گفتم:

_من قبلا شکست خوردم سیروان،نمیخوام یه بار دیگه چشم بسته برم جلو،نمیخوام شکست بخورم!

_هیسسسس،خودمم قبلا شکست خوردم،فکر میکردم همه ی دخترا و زنا مثل همن،ادمای خیانتکارین،ولی وقتی تورو دیدم،تازه فهمیدم پاک دامنی یعنی چی،تازه فهمیدم حیا چیه،شرم چیه!

لبخندی زدم و به دستش که دستمو احاطه کرده بود فشاری وارد کردم:

_شام چی میخوری؟!

_میشه من شامو درست کنم!؟

_قراره بریم بیمارستان؟!

_داشتیممم خانم؟!

_باشه باشه با تو!

از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت اشپزخونه،روی صندلی میز ناهارخوری نشستم و دستامم زدم زیر صورتم و با لبخند نگاش کردم،میخواستم بدونم چی میخواد درست کنه!!

دوتا گوجه ی قرمز از توی یخچال و ماهیتابه رو از توی کابینت دراورد و چاقو برداشت و گوجه ها رو حلقه حلقه خورد کرد و روغن اضافه کرد،زیرشو روشن کرد و نمکدون رو برداشت و نمک اضافه کرد،یکم زیر و روشون کرد و بعد از اینک سرخ شدن،قارچ و فلفل دلمه ای دراورد و حلقه حلقه خورد و کرد و ریخت روی گوجه ها و در ماهیتابه رو گذاشت و اومد رو به روم ایستاد:

_یه غذایی درست کنم که انگشتاتو باهاش بخوری!

_نکنه املته؟!

چشمکی زد و گفت:

_املت اقا سیروانو هیچ کسی تاحالا نخورده،هیچ کس،تو اولین نفری!

_ممنون واقعا!

_خواهش میکنم!

رفت سمت یخچالو دوتا تخم مرغ برداشت و روی گوجه ها شکست و گذاشت تا مثل نیم رو بپزن!از جام بلند شدم و خیارشور خورد کردم و یه کاسه ترشی کشیدم،نوشابه رو در اوردم و روی میز گذاشتم،ماهیتابه رو وسط میز گذاشت وگفت:

_امشبو مشتی شام بزنیم!

خندیدم و بدون اعتراض از ظرف نون،نون دراوردم و گذاشتم جلوشو و شروع کردیم خوردن،واقعا معرکه بود تاحالا املت این شکلی نخورده بودم،سیروان با خنده گفت:

_خب چطوره؟خودم میدونم عالیه!

_اصلا هم اینطور نیست،اه چرا انقدر بی نمک!

قیافه اش رفت تو هم:

_ایراد نگیر دیگه خیلی خوشمزس!

خندیدم و گفتم:

_اره خب خوشمزس مرسی!

_نوش جونت!

داشتیم میخوردیم که یهویی بی مقدمه پرسید:

_هفته ی دیگه عروسی خواهرته؟!

با ابروهایی که از تعجب بالارفته بودن گفتم:

_چطور!؟

_کارت عروسیشو روی گل میز دیدم!

_اره،عروسیشه!

_نمیری؟!

_نخیر!

_چرا!؟

_چرا باید برم؟!

_چرا نباید بری؟!

_چون المیرا یه احمقه،خیلی سعی کردم بهش کمک کنم،اما نخواست،چون شده برده،بابام داره میفروشش خودش نمیفهمه،فک کرده کوشا دوسش داره،اما داره اشتباه میکنه،کوشا همین الان که هفته ی دیگه عروسیشه حاضرم قسم بخورم با ده تا دختر در ارتباطه!

_اروم باش الناز،چطور میخواستی کمک کنی به المیرا؟!

_کوشا راه حامدو رفت،بهش گفتم المیرا بیا با هزینه ی خودم میفرستمت خارج،وقتی همه چیز اروم شد برگرد،گفت باشه،اما وقتی،باید جلوی خانواده میایستاد،منو تنها گذاشت!

_بنظرت راهش فرار کردنه!؟

_اره از دست پدری که بخاطر یه سری سهام بی ارزش میخواد دخترشو بفروشه،فرار راهشه!از دست مادری که فکر میکنه چون یه نفر دوبار اومد خواستگاری یه عاشق دلخسته اس و باید الا و بلا دخترشو شوهر بده

بهش باید فرار کرد،از دست مادرو پدری که وقتی به چشمای دخترشون نگاه میکنن حرفشو نمیفهمن باید فرار کرد!

_خب شاید المیرا خودش کوشا رو دوست داره!

_برای همین میگم احمقه،منم حس کردم بین قلب و عقلش مونده!

_قبول کن،نمیشه عاقلانه کسیو دوس داشت،ادم یا باید روی عقلش پا بزاره یا روی دلش و اگرم دلت بشکنه دیگه مثل روز اول نمیشه!

و با دستش،دستمو گرفت و گفت:

_تو خودتو نبین،همه شجاعت تورو ندارن،شاید ترسیده،شاید قلبش ترسوندش که دیگه نتونه به کسی علاقمند بشه!

_من پشتش بودم!

_شاید نتونسته دل بکنه،از مامانت،از بابات و...

_اونا مامان و بابای من نیستن!

_!!اینطور نگو دیگه!

_جدی میگم!

_یه مدت بگذره،عصبانیتت فروکش میکنه!

_میبینیم!

_پنج _شیش ماه دیگ برای دست بوسی باهم میریم پیششون!

لبخندی زدم و هیچی نگفتم،حتی نگفتم که برای ازدواج هیچ گونه امادگی ندارم!نگفتم از ازدواج میترسم،از واکنش حامد میترسم!باقی شامو در ارامش خوردیم،وقتی شام تمام شد ظرفارو شستم و با یه ظرف پر از میوه رفتم کنارش روی مبل نشستم:

_میوه نمیخورم باید برم!

_کجا!؟بودی حالا!

_نه دیگه،(چشمکی زد و گفت)پررو تر نشم!

خندیدم و گفتم:

_اختیار داری!اینجا خونه ی خودته،با کمک تو خریده و چیده شد!

_عمه ی تعارف خیلی فهش خورد،دیگه بسشه

بعد از جاش بلند شد و گفت:

_خب خانم افسرده،ما بریم دیگ!

_برو فقط مواظب خودت باش!

برگشت سمتم و خیلی یهویی دوباره غافلگیرم کرد،ازم فاصله گرفت و گفت:

_نمیدونم باید بگم یا نه،ولی...

_دوست دارم!

بدون شک بعد از امین اولین مردی بود که از من این جمله رو میشنید؛و اولین کسی بود که واقعا حس میکردم بعد از امین بهش حس دارم،یه حس خوب،حس مهم بودن،حس نگرانی،حس دوست داشتن!

لبخندی زد و نزدیکم شد،دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

_واقعا داری!؟

_اوهوم!

_چقدر!؟

_اندازشو هنوز نمیدونم!

_تو بگو ۱٪،همونم واسم امید زندگیه!

_دیوونه

خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت:

_من برم دیگه،درو قفل میکنی،مواظب خودتم هستیا!

_چشم!

از در ک بیرون رفت،درو بستم،به در تکیه دادم و لبخندی زدم،این چند ماه خیلی دلم به سیروان خوش شده بود،هرجا میرفتم بود،هرکاری میخواستم بکنم کمک حالم بود!

از در فاصله گرفتم،مسواک زدم و شیرجه زدم توی تخت خواب و خیلی اروم خوابیدم!

با صدای پیام گوشی،یکی از چشمامو باز کردم و گوشیو برداشتم و چکش کردم:

_مـــــن

بہ عشق تو

صبح ها چشم باز می کنم

صبحت بخیر عزیزم

_صبح بخیر!

یکم چت کردیم و بعد از جام بلند شدم،امروز،آف بودم،رفتم دست و صورتمو شستم،صبحانه خوردم،امروز میخواستم به خودم برسم،ساعت ۱۱ بود،تلفن خونه رو برداشتم و شماره ی ارایشگاه پریا رو گرفتم:

_ارایشگاه نور بفرمایید!

_سلام پریا جان خوبی؟النازم!

_به به الناز خانم خوبی!؟

_ممنون عزیزم،امروز وقت داری؟!

_اره امروز خودم بیکارم،چطور؟!

_میخواستم بیام برای موهام،کوتاه کنم بعدشم رنگ و امبره کنم!

_پاشو بیا میتونی تا ۱ ساعت دیگه اینجا باشی؟!

_اره میام!

_منتظرتم عزیزم

_فعلا!

پریا دختر خوبیه ولی همون دبیرستانم یکم سر وگوشش میجنبید،دبیرستان باهم بودیم،اون بعد از دبیرستان کنکور نداد رفت ارایشگری یاد گرفت،از هم بیخبر بودیم همین یه ماه پیش توی مزون لباس بهاری دیدمش،یه سالن خیلی بزرگ داره با کلی دستیار!از جام بلند شدم و تونیک شلوار پوشیدم و موهامو بزور با یه کلیپس ساده بستم وسوئیچ و کیف پولمو برداشتم و از خونه زدم بیرون،اول رفتم لاک فروشی و ۶_۷تا لاک خریدم،بعدش حرکت کردم سمت ارایشگاه!حدود نیم ساعت تو راه بودم بعدش رسیدم و زنگ زدم،درو باز کرد و رفتم داخل،باهاش روبوسی کردم،موهاشو نسکافه ای کرده بود با ابروهاشو یکم پهن کشیده بود،بینیش هم عملی بود،به این فکر کردم که خیلی تپل شده بود نسبت به زمان دبیرستان!

تونیک و شالمو در اوردم و با بلوز و شلوار نشستم روی صندلی و موهامو باز کردم،دستشو توی موهام حرکت داد و گفت:

_وای چه موهایی،چقدر بلندن،چند ساله کوتاهشون نکردی؟!

_از زمانی که یادمه کوتاه نکردم!

_چطور میبندیشون!

_با بدبختی،بعدش فک کن با این شرایط،سرکارم میرم همش زیر مقنعه اس!

خندید و گفت:

_خودم درستشون میکنم،تا روی کمرت بلند باشن خوبه؟!

_اره!

_رنگ زمینه اش چی میخوای؟!

_عسلی،با امبره ی قهوه ای شیرین،هارمونی داشته باشن!

از توی گوشیش مدل در اورد و نشونم داد و گفت:

_اینطوری؟!

_اره دقیقا همین!

_خب باشه!

قیچی و شونه و شیشه ی ابو برداشت و مشغول شد بین کارش پرسید:

_ازدواج نکردی الناز؟!

_ازدواج کردم حدود ۳سال پیش!

_با امین!؟

_اره،خوب یادته ها!

_معلومه که یادمه عشقتون زبون زد بودانینی ندارین؟!

_توی تصادف،شوهرمو از دست دادم!

هینی کشید و گفت:

_واقعا؟!تسلیت میگم عزیزم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_حدود ۲ سال پیش!

_مرگ حقه،دیروز اون،امروز من،فردا بقیه!

_دور از جون!تو چی؟تو ازدواج نکردی؟!

_طلاق گرفتم!

_واقعا؟!

_اره،یه مدتی باهم دوست بودیم،ازدواج کردیم،تفاهم نداشتیم،جدا شدیم،اما میدونی من هنوزم دوسش دارم!

_واقعا؟!پس چرا جدا شدین!؟

_نساختیم باهم،همش دعوا،جنگ!

_متاسفم!

_فداتشم!

_خب کوتاهی ک تمام شد،اممم صبر کن!

اینه اورد و گرفت پشت سرم که از توی اینه ی رو به روم میدیدمش:

_بلندیش چطوره؟!

بلندیش تا پایین کمرم بود!لبخندی زدم و گفتم:

_کارت عالیه!

_پس چی فکر کردی،درسته اون سالای ازدواجم از کارم فاصله گرفتم ولی هنوز تبحر دارم!

به اعتماد به نفسش افرین گفتم،خیلی خوبه ادم انقدر اعتماد به نفس داشته باشه!

_دیگه ازدواج نکردی پریا؟!

_نه،نتونستم کسیو جاش بیارم،مطمئنم اونم هنوز دوسم داره،تو چی؟ازدواج نکردی؟!

_نه،ولی توی بیمارستان با یه اقایی اشنا شدم،میخوایم بیشتر اشنا شیم باهم!

_عالیه،چند سالشه؟!

_۲۸سالشه!

_عالیه،بهت میخوره که!

_اره میدونم،ولی خیلی سخته یکیو جایگزین امین کنم!

_میفهمم چی میگی!

کاسه ی رنگ رو اماده اورد و از پشت سر شروع کرد به رنگ کردن!گوشیم ویبره زد،قفلشو باز کردم،اس ام اس از طرف سیروان بود((خانمی کجایی؟!))براش تایپ کردم((ارایشگاه))،بعد دو دقیقه فرستاد:

_ارایشگاه چرا؟!تو خودت ارایش خدایی داری!

به تعریفش خندیدم و تایپ کردم:

_هندونه کیلو چند؟!

_سه تا هزار!این سالنه کجا هست؟!

_محله ی(.....)

_نکنه سالن نور؟!

_آره تو از کجا میشناسی؟!

_چقدر دیگه کارت تمام میشه؟!

_چطور؟!

_بت گفتم کی کارت تمام میشه؟!

_پریا جان،چقدر دیگه تمام میشه؟!

_یه ۳-۴ساعت دیگه!

براش تایپ کردم:

_۳-۴ساعت دیگه!

_خودم میام دنبالت!

_با ماشین اومدم!

_گفتم خودم میام دنبالت!

_باشه!

دلم شکست،چرا اینطور باهام رفتار کرد؟!

پریا پرسید:

_چیزی شده الناز جان؟!

_نه عزیزم چیزی نیست!

باقی زمانو توی فکر بودم،فکر حرفای سیروان،گذشتش،حرفای پریا و جرقه ای که توی ذهنم زده شد،سیروان گفته بود که اسم زن سابقش پریاست،درجا تا اسم محله رو دادم سیروان فهمید سالن نور،جریان چیه؟!نکنه اینا قبلا زن و شوهر بودن؟انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی موهامو شست،کی خشک کرد،کی امبره کرد،کی مش انداخت،اصلا مش انداخت؟!توی اینه به خودم نگاه میکردم اما هیچی نمیدیدم،خودمو نمیدیدم،پریا رو که بالا سرم هی کار انجام میداد رو نمیدیدم،سیروان گفت پریا رو با کسی دیده،ولی پریا میگه که خیلی دوست داشته شوهرشو!ناخوداگاه زبونم چرخید:

_پریا؟!

_جونم!

_شوهرت چه کاره بود!؟

_دکتر عمومی بود!

_واقعا؟

_اره،۲۱سالم بود ازدواج کردیم،یعنی حدود ۵سال پیش!

_خیلی خوبه!اسمش چی بود؟!

_چرا؟!

_هیچی،محض کنجکاوی!

_سیروان!سیروان بزرگمهر!

_اوهوم!

اشک توی چشام جمع شد،اگر پریا بفهمه که سیروان به من قول ازدواج داده،چکار میکنه؟!اگه بفهمه باهاش در ارتباطم چی؟

موهامو خشک کرد و سشوار کشید:

_خب الناز جان؛موهات تمام شدن!

توی اینه به خودم نگاه کردم،موهام خیلی خوشگل شده بودن،صندلیم رو خوابوند و دست روی شونه هام گذاشت و خودمم خوابیدم روی صندلی و گفت:

_۱۰دقیقه همینجور بمون،برات بند بندازم بعد برو!

_نه نیازی نیست،عجله دارم!

_صبر کن بابا،فقط ۱۰ دقیقه است!

_باشه!

یه چیزی شبیه به قیف بود برداشت و مواد داخلشو زد به ابروهام و اروم گفت:

_مواد گیاهیه،برای رنگ کردن ابرو!

اروم گفتم:

_باشه!

بند رو دور گردنش گره زد و شروع کرد،انقدر دستش تند بود و تمیز برمیداشت که واقعا توی ۱۰ دقیقه تمام شد،بند رو از دور گردنش باز کرد و گفت:

_پاشو خانم دکتر،الان خودتو ببین،چه صورتی داشتی نمیدیدیم!

خندیدم و گفتم:

_ممنون عزیزم عالی شده!

_عالی بودی!

لبخند تلخی روی لبم نقش بست و توی دلم گفتم:

_حتی اگ بفهمی من معشوقه ی عشقتم،بازم همینو میگی؟!

دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_عاشقیا،کجا رفتی یهویی؟!

_همینجام!

رفتم سمت چوب لباسیو مانتو و شالمو کیفمو برداشتم،لبخندی زدم و نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم،اس ام اس از سیروان اومده بود:

_من دمدرم!

ساعتشو نگاه کردم،حدود۲۰دقیقه ی پیش بود میدونستم الان عصبانیتشو سر جریان پریا،در رابطه با این تاخیر خالی میکنه!سریع رفتم سمت منشی ارایشگاه و در کنار تمام تعارفات پریا پولو تمام و کمال پرداخت کردم و از سالن بیرون زدم،سیروان توی ماشینش نشسته بود،رفتم و در شاگردو باز کردم و نشستم توی ماشین،انتظار داشتم بگه((عشقم؟!چه خوشگله شدی))صداش اروم بود اما عصبی،لحنش تند بود:

_این عوضیو از کجا پیدا کردی؟!میخوای منو دق بدی؟!میخوای عصبیم کنی؟!ها؟!هدفت چیه دقیقا؟!

_هدفم؟!

این حرفو ک زدم چنان داد زد که از جام پریدم:

_اره،هدف تو،این همه ارایشگاه تو این شهر،الان و بلا باید بری ارایشگاه زن من!

_زن تو نه و زن سابق تو،درضمن،بار اخرت باشه سر من داد میزنی!

در ماشینو باز کردم و خواستم پیاده بشم،برگشتم سمتش و گفتم:

_نمیدونستم پریا زن سابق تو،(سابق رو با تاکید گفتم)وقتی هنوزم انگار دوتاتون همدیگه رو دوست دارین،هیچ وقت دوست ندارم بین دوتا عاشق قرار بگیرم!

در ماشینو بستم و از توی جیب مانتوم سوییچ ماشینو برداشتم و دزد گیرو زدم،سوار شدم و روندم سمت خونه ام!

نمیدونم چرا اما دستگاه پخش رو تنظیم کردم روی یه اهنگ غمگین و شروع کردم به گریه کردن:

_((کنار هر کی میشینم تو رو میبینم

به کجای آسمون تو پرکشیدی من که رو زمینم

تو چه رنگی رو دلم زدی که هرجا میرم

یه گوشه کز میکنم زل میزنم رو درو دیوار عکس تو میبینم

بعد از تو

هرکی اومد دو سه روزی تو دلم مهمون شد و رفت

هوس برد

تو رو آخرم منو از پا در آورد

بعد تو این دلم نشد دیگه مثل قبلنا

رفتن تو خیلی ساده کرده عوض منو

آخه مگه این دل من این حرفا حالیشه

بعد از تو دیگه نتونست با این دلم قاطی شه))

تحمل این رفتارو نداشتم،سیروان هنوزم توی ذهنش پریا رو زن خودش میدونست،با پشت دست اشکامو پاک کردم،چکار میتونستم انجام بدم؟!باید مثل دخترای۱۵ساله که شکست عشقی خوردن،خون دل بخورم؟

به خودم که اومدم دمدر خونه بودم؛ماشینمو خاموش کردم و پیاده شدم،رفتم سمت اسانسور و منتظر بودم تا پایین بیاد در همین حین اقایی اومد و کنارم ایستاد،از حرکاتش مشخص بود که عصبیه،بهش میومد حدودا۳۰ساله باشه،کت و شلوار مشکی تنش بود و کیف مهندسی مشکی توی دستش بود،با پاش روی زمین ضرب گرفته بود تا اسانسور اومد درو باز کرد و رفت داخل؛از رفتارش تعجب کردم بنظر اقای باشخصیتی میومد اما اینطور نبود سریع رفتم داخل و خواستم دکمه ی طبقه۴ رو بزنم که دیدم دور دکمه قرمز شده پس این اقا با من هم طبقه بود،چطور ندیده بودمش؟توی دلم به خودم نهیب زدم:

_به تو چه الناز؟سرپیازی یا ته پیاز!؟

نفس عمیقی کشیدم و به محض باز شدن در،خودمو به بیرون پرت کردم ،کلیدمو اماده کردم و در خونه رو باز کردم و رفتم داخل!

به محض ورودم بوی سیگار رفت توی ریه هام و به سرفه افتادم،خونه پر از دود بود،رفتم داخل پذیرایی و دیدم سیروان روی کاناپه نشسته و داره سیگار میکشه و یه شیشه ویسکی هم جلوشه،تا منو دید از جاش بلند شد واومد نزدیکم:

_کجا بودی؟

_تو راه!

_منم از همونجا حرکت کردم اما نیم ساعت زودتر رسیدم!

بی توجه بهش رفتم توی اتاق،پشت سرم اومد مست نبود و با دقت راه میرفت:

_کجا بودی الناز!؟

_گفتم که توی راه بودم!

_دروغ نگو!

_این مشکل توعه که فکر میکنی دارم دروغ میگم،برو بیرون میخوام لباس عوض کنم!

_موهات چه خوشگل شدن!

_هنر خانم شماست!

چشماش قرمز شد و داد زد:

_زن من؟کی گفته اون زن منه؟

_خودت گفتی!یادت نیس؟!

_خسته شدی؟میخوای بری؟دنبال بهانه میگشتی!؟بین حرفام گشتی دنبال سوتی؟تو عصبانیت ادم ممکنه هرچیزی بگه!

_انقدر پرت و پلا نگو توروخدا!دیگ تو دعوا و عصبانیت حواست باشه چی میگی!

_تا دیروز حرفام عاشقونه و قشنگ بودن امروز پرت و پلاست؟!

_دیروز،سیروان این سیروان نبود،سیروان دیروز سیروانی نبود که سرم داد بزنه !سیروانی ک هرچی میخواد میگه!

دستمو کشید و روی تخت نشستیم،اروم گفت:

_نمیخواستم چیزی بگه که نظرت تغییر کنه!

_شک داری به دوست داشتنم؟!

_نه ولی به اون مار خوش خط و خال،اره!

_نمیدونستم پریا زن سابقته،یکی از دوستای دبیرستانم بود،اونبار اتفاقی دیدمش،امروز یهویی گفتم برم تا یه تنوعی ایجاد بشه،توی حرفاش فهمیدم که قبلا ازدواج کرده،تازه میگفت که هنوزم شوهرمو دوست دارم و شوهرمم دوسم داره!بعد فهمیدم شوهرش تویی!

دستشو توی موهام کشید و گفت:

_من شوهرش نیستم،ناراحت و عصبی بودم گفتم زنم،ولی حتی شرم میکنم بگم قبلا نسبتی باهاش داشتم!

_اگه برگرده چی؟!قبولش میکنی؟!

انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت:

_هیییشششش،مگه میشه تورو بفروشم و برگردم پیش اون؟!

دستمو روی قلبش گذاشتم و گفتم:

_بحث فروختن نیست،ببین این چی میگه!

_این میگه که فقط تورو میخواد!

لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که صدای داد و بیداد خیلی بدی از توی طبقه امون اومد،منو سیروان همزمان از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت در!توی راه شالمو زدم و اول سیروان درو باز کرد!هول کرد و رفت بیرون و داد زد:

_الناز بیا!

دویدم بیرون و با دیدن زنی ک گوشه ای افتاده بود و چمدونش که جلوش بود و لباساش پخش شده بودن و مردی ک سرش فریاد میزد از ترس چشمام گشاد شد!این مرد همونی بود که توی اسانسور دیدم،با صدای بلند فریاد میزد:

_اشغال چشمت خورد به پول،دیدی عاشقتم،گفتی سهیل احمقه،خره،بزار سرش کلاه بزارم،کارت به کجا رسیده احمق؟!ها؟!فک کردی خرم؟!

سیروان رفت سمتش و گفت:

_داداش زشته بیا برو تو خونه اروم شو بعدا تو ارامش حرف بزنین!

دختره از جاش بلند شد و رفت سمت پسره که فهمیدم اسمش سهیل و گفت:

_اقا سهیل،انقدر فیلم بازی نکن،یه کاری نکن همه فکر کنن تقصیر من بوده....

سهیل نزاشت دختره حرف بزنه دستشو برد بالا و زد تو دهنش و گفت:

_لابد تو منو توی تخت با یکی دیگه دیدی اره؟!

مات شده بودم،این چه وضعش بود،چرا زندگیا اینطور شده؟!چرا انقدر خیانت زیادشده؟!اونم انقدر واضح!

سیروان،مرده رو برد داخل و منم لباسای دختره رو گذاشتم توی چمدونشو بردمش داخل خونه!میلرزید و از بینی و دهنش خون میومد!

راهنماییش کردم رفت سمت سرویس بهداشتی،دست و صورتشو شست و اومد بیرون،کمک های اولیمو اوردم و بینیشو با بتادین ضد عفونی کردم و داخلش پنبه گذاشتم و گوشه ی لبش رو چسب زخم کوچیک زدم،کنارش نشستم و گفتم:

_سعی کن همیشه خونه رو محل ارامش دوتاتون قرار بدی و مشکلاتتون رو بین خودتون حل کنین!

_سهیل یکم عصبیه!

نپرسیدم مشکلشون سر چیه،به من ارتباطی نداشت،خودش اضافه کرد:

_من۱۷سالم بود،عاشق سهیل شدم،اونم عاشقم شد،بچه ی طلاق بودم و نامادری داشتم،سهیل انقدر رفت و اومد تا بابام راضی به ازدواجمون شد،وقتی ۱۷سالم بود ازدواج کردیم،اما بعد از عروسی ارتباطمو با

دوستام،پدرم،خانواده ام قطع کرد،بد دل بود،نمیزاشت کسی بره و بیاد،حساس بود،میگفت نباید با کسی در ارتباط باشی،حدود۵سال تحمل کردم اخه دوسش داشتم،با همه ی اخلاقاش با اینک دست بزن داشت اما بازم با تمام وجودم عاشقش بودم،امروز داداشش اومد خونمون،از همون اول داداشش یه جوری بود با من!

به اینجای حرفش ک رسید هق هق کرد و گفت:

_اما نفهمیدم چرا همیشه با من بده!امروز اومد گفت با سهیل کار دارم گفتم نیستش،گفت میام بالا تا بیاد،ناچار درو باز کردم،اومد بالا و یکم نشست،گوشیم زنگ خورد،رفتم توی اتاق وگوشیو جواب دادم گرم صحبت بودم ک دیدم سامان اومد توی اتاق،خدا ازش نگذره،(با گریه اضافه کرد)خیلی تلاش کردم،خیلی جیغ زدم،فایده نداشت،کسی به دادم نرسید،سهیل وقتی رسید ک کار از کار گذشته بود،بجای اینک بپرسه چی شده،از خونه بیرونم کرد،الان دیگه نه سهیلی دارم نه پدری!نمیدونم پدرم کجاست،هنوز توی اون خونه اس یا نه!

اشکاش یکی بعد یکی میریخت روی گونه هاش،اشک توی چشمام جمع شد،یاد خودم افتاده بودم،یه زخم قدیمی که کل زندگیمو تغییر داد،کار وحشیانه ی حامد،چشمامو بستم و اشکام جاری شد،هنوزم بعضی وقتا کابوس اون شبو میدیدم،دستمو روی قلبم گذاشتم،من امینو داشتم،امین نجاتم داد ،امین به زندگی برم گردوند،این دختر بیچاره چی!؟

_اسمت چیه؟!

_درسا هستم!۲۲سالمه!

یه دختره ۲۲ساله،تقریبا هم سن و سال اون موقع منه،تازه کوچیک تر،از جام بلند شدم و از توی یخچال اب میوه با قرص مسکن اوردم و گذاشتم جلوش:

_بخور ارومت میکنه!

_ممنون!

قرصو برداشت و گذاشت توی دهنش و بعد از اینک خورد گفت:

_اون اقاهه شوهرته؟!

_نه،اما قرار ازدواج کنیم!

_مجردین؟!

_نه،سیروان مطلقه است(به عکس روی میز یاد بود اشاره کردم و گفتم)منم شوهر ثابقمو توی تصادف از دست دادم!

_تسلیت میگم!

_جمیع رفتگان!

صدای زنگ بلند شد،از جام بلند شدم و رفتم درو باز کردم،سیروان بود،اومد داخل و اروم گفت:

_کجاست؟!

_قرص بهش دادم یکم اروم شه!

_پسره دیوونس!

_اره مریضه!

_دختره چیزی بهت گفت؟!

_اره فعلا بیا برو توی اتاق!

از جلوی درسا رد شد و ببخشیدی گفت و رفت توی اتاق،کنار درسا یکم نشستم و دیدم کم کم گیج خواب شد و روی کاناپه خوابید،از جام بلند شدم و رفتم پیش سیروان،دیدم روی تخت دراز کشیده و چشماشو بسته،کنارش نشستم و دستمو توی موهاش بردم!

چشماشو باز کرد،لبخندی زد و گفت:

_دختره چند سالشه؟!

_۲۲،برادره پسره بهش تجاوز کرده!

چشماشو محکم بست و باز کرد،عصبی شده بود،مشخص بود:

_پسره همش میگفت،چرا با یه پسر تو خونه تنها بود؟چرا راهش داد؟بهش گفته بودم اگ بفهمم یه روز با یه پسر تنها بشه،با دستای خودم میکشمش!

_اره دستاش پر از جای کبودی بود،مشخص بود کتک خورده!

_هیییی

_۱۷سالش بوده دختره،عاشقش میشه،بعد ازدواج میفهمه مشکل داره!

_گناه داره!

_هممون گناه داریم!

کنارش دراز کشیدم و سرمو گذاشت روی سینش:

_الناز؟!

_هوم؟!

_ی سوال بپرسم راستشو میگی؟!

_اوهوم!

_الان این بغض توی گلوت بخاطر اینک یاد امین افتادی؟!

گیر کردم بگم اره یا نه؟!راستشو بگم یا دروغ؟!قطره اشکی از چشمم جاری شد،هرچقدرم که سیروانو دوست داشته باشم،خودمم میدونم که این دوست داشتن از نوع دوست داشتن امین نیست،امین یه چیز دیگه بود،فکر کنم خیسی اشکم بلوزشو خیس کرد،اروم گفت:

_دوسش داری؟!

_اون به من بدی نکرد،خیانت نکرد،دروغ نگفت،برعکس پشتم بود،توی شرایطی ک پدر و مادرم پشتمو خالی کردن امین پشتم بود،نمیتونم بگم دیگه دوسش ندارم،اما نبونش رو هم قبول کردم،قبول کردم که تونستم تورو دوست داشته باشم!یادته گفتم به چه شرطی یکی رو میارم تو زندگیم؟!الان تورو اوردم توی زندگیم،یعنی نبود امینو قبول کردم،یعنی قبول کردم که جزئی از گذشته ام بوده،نمیگم که یادش نمیوفتم،ولی الان مرد من تویی!

با دستش سرمو روی سینش فشار داد و گفت:

_گریه کن خالی بشی،اما اگر میشه دیگه جلوی من اینطور از علاقت حرف نزن،هرچقدرم بخوام خودمو قانع کنم،اما بازم من یه مردم حسودی میکنم!

از بی ملاحظگی خودم شرمنده شدم:

_ببخشید سیروان!یه لحظه از خود بیخود شدم!

_این چه حرفیه،بعضی وقتا که فکر میکنم،میبینم،اومدن تو،توی زندگیم معجزه است!

_سیروان،اگر تو پشتم نبودی....

_هیسسسسس نگو،فعلا که هستم!

با صدای زنگ از کنار سیروان بلند شدم و رفتم سمت در،سیروان با عجله از من جلوتر رفت،فهیدم ممکنه اون اقاهه باشه،واقعا چهره بیان گر درون ادما نیست!

عقب ایستادم و سیروان درو باز کرد،سهیل بین در نمایان شد،سهیل اروم بهش گفت:

_خانمم بهش قرص داده،گناه داره خوابیده،بیدارش نکن!

_باشه،میخوام ببرمش خونه!

رفت سمت درسا،یه دستشو برد زیر پاشو و دست دیگشو زیر کمرش،قرصا اثر کرده بود و درسا اروم خوابیده بود،سهیل خواست از کنارم رد بشه که گفتم:

_مواظبش باشین از نظر روحی خیلی داغونه!

_هیچ کسی اندازه ی من نمیتونه مواظبش باشه!

از جفتم رد شد و رفت داخل خونه ولی درو باز گذاشت،برگشت و اومد سمت سیروان و گفت:

_ممنون اقا

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

_ممنون خانم!

بعد رو به دوتامون گفت:

_شرمنده که اشناییمون انقدر بد بود!

رفت داخل خونه و درو بست،ماهم اومدیم داخل،سیروان یهویی گفت:

_حواست هست ک اخر ماه کنکور داری؟!

قیافه ام توی هم رفت،گفتم:

_اره میدونم،تستام تمام شده،فقط باید سرهم بندی کنم این مدتو!

_عالیه،امیدوارم تخصص قلب در بیای!

با ذوق گفتم:

_وای اره!

دستشو دور کمرم حلقه کرد،کامل توی حصار دستاش بودم که گفت:

_باید یه قولی بهم بدی!؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_چه قولی!؟

_بعد از کنکورت،حداقل نامزد کنیم!

_بنظرت زود نیست؟!

_الناز منوتو ۱۷_۱۸سالمون نیست،من دیگه ۲۸سالمه البته دارم میرم توی ۲۹،خودتم ۲۶سالته،کی وارد زندگی بشیم!؟کی یه خانواده بسازیم؟!بنظرت هنوز نیاز به شناخت هست؟!

_سیروان نمیخوام دروغ بگم اما از رفتارای امروزت ترسیدم!

_میدونم!اما قبل از این رفتار هم دودل بودی!

_فکر میکنم امادگی یه زندگی رو ندارم!

_خب پس،یه مدت رو بزاریم دوتامون فکر کنیم!چطوره!؟

یه لحظه این جرقه توی ذهنم زده شد،نکنه منظورش اینک دیگه نبینمش؟!نمیدونم فکرمو خوند یا هرچیز دیگه ای،سریع گفت:

_مثلا به مدت ۱ماه همو نبینیم،تا کنکورت،هم تو فکراتو کردی،هم کنکورتو دادی!

_میخوای تنهام بزاری؟!

حصار دستاشو تنگ تر کرد و گفت:

_فکرشم نکن!تازه پیدات کردم!

خندیدم،قد بلندی کردم و اروم لپشو بوسیدم،لبخندی زد و گفت:

_من برم اینجا موندن فایده نداره!

با تعجب گفتم:

_ببخشید ناراحت شدی؟!

_نه دیوونه داره زیادی بهم میسازه،میترسم از خوشحالی قلبم بگیره و بعدش تو بی سیروان میشی یا به یه جای دیگه منحرف شم..!

با مشت زدم تو بازوش:

_دیووونه ی بی ادب خدانکنه!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_ناهار خوردی؟!

_نه!

_منم نخوردم،زنگ بزنم پیتزا بیارن؟!

_اره الان خودم زنگ میزنم!

رفت سمت تلفن،داشتم از توی یخچال اب برمیداشتم که صدای زنگ در بلند شدچشمام روی در خشک شد،یعنی کی بود!؟سیروانم سمت در برگشت و با اشاره گفت:

_منتظر کسی هستی؟!

_نه!

رفتم سمت در،از توی چشمی نگاه کردم،با دیدن بابام و المیرا و مامانم از ترس عرق سردی روی پیشونیم نشست،بدون باز کردن در دویدم دست سیروان گوشیو گرفتم و سیروانو فرستادم توی حمام و اروم گفتم:

_خانواده ام پشت درن،هیچی نگو باشه!؟

چشماش گشاد شد و گفت:

_باشه حتما!

از اتاق زدم بیرون،مانتومو دراوردم و دستی به لباسام کشیدم و رفتم سمت در:

_اومدم!

درو باز کردم،تا در باز شد المیرا پرید بغلم و گفت:

_الناز چقدر دلم برات تنگ شده بود!

بغلش کردم و گفتم:

_بچه شدی ؟!

از بغلم اومد بیرون و رفت داخل،مامان اومد،چشماش پر از اشک بودن،تا نزدیکم شد کشیدم تو بغلش وبا گریه گفت:

_هنوزم چشم سفیدی،خوب بود ی سراغی میگرفتی ازمون!

بغض توی گلوم نشست و هیچی نگفتم،مامان هم رفت داخل و بابا نگاهی بهم کرد و دستی دور گردنم انداخت و گفت:

_بیا بریم دختر ک کلی حرف دارم باهات!

دستشو از دور گردنم باز کرد و رفت داخل،تعجب کرده بودم،یهویی چی شده بود؟!

پشت سرشون رفتم داخل و گفتم:

_خوش اومدین!

رفتم توی اشپزخونه،ابمیوه و میوه اوردم و بعد از پذیرایی کنارشون نشستم ک بابام بی مقدمه گفت:

_تو دعوا حلوا خیرات نمیکنن دختر،من عصبانی شدم یه حرفی زدم،تو باید بزاری بری؟

_شما خیلی جدی گفتین!

مامانم گفت:

_از اولم اومدن اون مار تو خانواده امون تقصیر من بود!

با پوزخند گفتم:

_تا دیروز که پسر پیغمبر بود الان شد مار؟!

_شناختیمش دختر،شناختیمش!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

_چطور؟!

بابام خواست حرف بزنه که مامانم پیش دستی کرد و گفت:

_میخواست به بابات تهمت اختلاس بزنه،وقتی سر مدارک بابات داشت دزدی میکرد گرفتیمش!

_باید با چشمای خودتون میدیدین تا باور میکردین؟!

بابام با چهره ی ناراحتی گفت:

_میخوای زخمای قدیمی سرباز کنن؟

_سر این زخما بازه،هرروز وقتی توی اینه به خودم نگاه میکنم این زخما سر باز میکنن،شبا صحنه ای ک امین بین اسمون و هوا بود شده کابوسم،هنوزم عکسای سونوگرافیمو دارم!این زخما همیشه بازن پدر من!هنوز یاد اون شبی که حامد منو دزدید ولم نمیکنه!

مامانم با گریه گفت:

_نمیخوای به زندگی ادامه بدی؟خدا امینو بیامرزه قسمتش این بود،بیا برگرد!

_کجا برگردم!

_پیشمون!

خیلی بی مقدمه و یهویی گفتم:

_من یه ادم شایسته پیدا کردم!میخوام ازدواج کنم!

سه تایی همزمان گفتن:

_چیییییی؟!؟!؟!

_یکی از همکارام،البته فعلا دارم برای تخصص میخونم،اخر ماه بعد از کنکور تخصصم،اقای بزرگمهر اصرار دارن که بیان خواستگاری!!

بابام گفت:

_چطور ادمیه؟!

چقدر این سوال،این حرف برام غریب بود،لبخندی زدم و گفتم:

_یه چیزی مثل امین!

_برا همین میخوای بهش جواب مثبت بدی؟!

_نه ربطی به امین نداره!ایشون شخصیتشون خیلی عالیه!شما خودتونم ببینینش عاشقش میشین،امین تمام شد رفت،دنبال این نیستم یکی مثل امینو جایگزین کنم،هرچند که جایگزین امین نمیشه،ولی سیروان واقعا متفاوته نسبت به امین!

با قیافه ی متفکری سرتکون داد که المیرا اومد نشست جفتم و گفت:

_جذابه؟!

اروم بهش گفتم:

_خیلی!

مامانم گفت:

_خونشون کجاست؟!خانواده اش چطور ادمین؟!

_مامان شما هنوز نفهمیدین که پولو و محله ی زندگی و این چیزا مهم نیست؟!

بابام اروم گفت:

_زن،بس کن!

از جام بلند شدم و گفتم:

_ناهار خوردین؟!

المیرا گفت:

_اره ما خوردیم!

_من هنوز هیچی نخوردم!

از توی یخچال یه تیک نون در اوردم و پنیر زدم روش که المیرا اومد پیشم و گفت:

_الی؟!برا عروسیم میای!؟بیا دیگه!توروخدا!

_میام ولی به شرطی که سیروانم دعوت کنی!

_این همونی نیست ک اونبار کوشا بهم گفت!

_خودشه!

_حامد الان بازداشتگاه!

_چرا!؟

_بابا ازش شکایت کرده!

_چه عجب!

_نمیدونی،تو هیچی نمیدونی،حامد انقدر اعتماد بابا رو جلب کرده بود که نگو و نپرس!بابا روش قسم میخورد!

خواستم حرفی بزنم که مامان گفت:

_الناز؟!چرا در حمام داخل اتاقت باز نمیشه؟!

رنگم پرید دویدم توی اتاق:

_مامان اینجا چکار میکنی!

_واااا اومدم خونه ی دخترمو ببینم

_این در خرابه،قفلش مشکل داره باید قفل ساز بیارم درستش کنه!حمام توی راهرو هست!

_اهان باشه!

وقتی از اتاق رفت بیرون نفس راحتی کشیدم واز اتاق بیرون زدم!دیدم ایستادن و عازم رفتنن:

_کجا؟!بودین حالا!

مامان گفت:

_نه بریم دیگه کلی کار داریم!برا عروسی این دختر میای دیگه!؟

_اره میام!

بابام اومد نزدیک و پیشونیمو بوسید و اروم گفت:

_داخل همه ی خانواده ها این بحثا هست!زیاد دلگیر نشو!

اشک توی چشمام جمع شد،یه لحظه این اومد به ذهنم که چقدر بدبختم و عقده ای شدم که با یه بوسه ی پدرم اشک توی چشمام حلقه زد، گفتم:

_باشه!

_بیا بهمون سر بزن،مگ منو مامانت جز تو و المیرا کیو داریم؟!

_چشم!فعلا ک نزدیک کنکورمه ولی چشم!

_خوب درس بخون دخترم،اگر قراره کسی بین ما موفق بشه اون تویی!

_ممنون!

تا دمدر بدرقه اشون کردم و اومدم داخل،با دیدن سیروان جلوم،با بغض رفتم سمتش که دستاشو باز کرد،توی اغوشش فرو رفتم،دستشو روی موهام و کمرم میکشید و گفت:

_دیدی گفتم،دیدی گفتم درست میشه،دیدی گفتم میام پیش بابات خواستگاری!

_دیووونه!وای سیروان تو پیتزا سفارش ندادی؟!

_وسط حرفم از ترس گوشیو قطع کردم!

خندید و گفت:

_مامانت چه گیری داده بود ببینه تو حمام چیه!

_خواسته خونه ی دخترشو ببینه!

لبخندی زد و گفت:

_واقعا میخوای با من ازدواج کنی!؟

_شک داری؟!

خندید و گفت:

_نه چه شکی!ولی همین یکم پیش دودل بودی!

_خودت میگی یکم پیش!

دوباره صدای زنگ اومد،اوفی کشیدم و رفتم سمت در بی هوا درو باز کردم،با دیدن اتوسا چشمام گرد شد،این اینجا چکار میکرد؟!امروز چه روزیه!اه؛با صدای گرفته ای گفت:

_میشه بیام داخل!؟

_البته!

سیروان اومد و گفت:

_عزیزم کی اومده؟!

اتوسا سرشو بالا اورد و با دیدن سیروان،سرشو انداخت پایین و اروم سلام کرد؛برگشتم سمت سیروان و گفتم:

_اتوسا،یکی از دوستان دوران دانشگاهم!

سیروان گفت:

_بفرمایید!خوش اومدین!

اتوسا اروم گفت:

_ازدواج کردی!؟

_عقد کردم هنوز عروسی مونده!

مجبور شدم دروغ بگم،نمیخواستم فکر بد بکنه!

_بیا تو خوش اومدی!

روی مبل نشست و منم کنارش نشستم،سیروان رفت توی اتاق که ما راحت باشیم!

_اب؟چای؟ابمیوه؟نسکافه؟!کدومو بیارم؟!

_ارامش،ارامش برام بیار!

پوزخندی زدم و گفتم:

_جویای ارامشی؟ولی کسی که حامد توی زندگیش باشه،ارامشو پیدا نمیکنه!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید:

_کاش به حرفات گوش میدادم!من فقط یه وسیله بودم براش!

_ما هممون یه وسیله بودیم،هرکدوممون برای یکی از کاراش!

_تو وسیله نبودی،تورو واقعا دوست داشت!

_خدا از کاراش خبر داره،امیدوارم به زودی همه ی کثافط کاریاش رو بشه!

_الناز،۲ساله که شبا خواب ندارم!شبا که میخوابم کابوس میبینم!

_چرا؟!

_عذاب وجدان نمیزاره بخوابم!الناز منو ببخش!

_من ببخشم؛چرا؟!

خواست حرف بزنه که سیروان از اتاق بیرون زد،لباس بیرون پوشیده بود اومد و گفت:

_عزیزم از بیمارستان بهم زنگ زدن،اقای بنفشه خوار نتونسته بیاد من باید برم جاش!

از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش و لپشو بوسیدم و گفتم:

_مواظب خودت باش!

چشمی گفت و رو به اتوسا گفت:

_شبتون بخیر خانم،خدانگهدار!

از خونه رفت بیرون و درو بست،نشستم رو به روی اتوسا:

_خب داشتی میگفتی!

_داشتم میگفتم منو ببخش!

_چرا؟!

_فکر میکردم حامد واقعا دوسم داره،بعد از اون نامزدی بهم خورده،عشق شده بود برام عقده!نزدیکم شد،ابراز علاقه کرد،منم کمبود محبت داشتم،خوب بلد بود چطوری منو به خودش علاقه مند کنه،وقتی به خودم اومدم که باردار بودم و وسط راه گذاشتم و رفت،وقتی به خودم اومدم که ناخواسته،جای تو و امینو لو داده بودم،وقتی به خودم اومدم که خبر مرگ امینو شنیدم،وقتی به خودم اومدم که به حامد گفته بودم بارداری و فهمیدم بچه هات سقط شدن!

سرشو بین دستاش گرفت و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن،با چشمای یخی،که هیچ حسی توشون نبود گفتم:

_خب؟!حرفات همین بود!؟

_الناز منو ببخش!

_من همه ی ادمای زندگیمو بخشیدم،ولی گذاشتم به عهده ی خود خدا،شاید خدا خواست که با یه بچه توی شکمت توی یه شهر غریب تنها بمونی!

_زخم زبون نزن بهم الناز!

_من هیچ وقت زخم زبون نزدم و نمیزنم،اما وقتی که دیدی چطور داغ روی دلم بود،وقتی دیدی که چطور عزادار شوهر جوونم بودم،چطور شوهر ۲۷سالم رفت زیر خروار خروار خاک،چطور تونستی شبا بخوابی؟!چطور تونستی فکر کنی که با حامد خوشبخت میشی؟!فقط بهم بگو چطور؟!چطور شباتو با خیال خوشبختی خودتو حامد صبح میکردی؟

از گریه چشماش قرمز شده بودن:

_ببخشید اما من مهمان نواز خوبی نیستم!

_نمیخوای بدونی تو زندگیم چی کشیدم؟!

_نه برام مهم نیست!

دستی روی شکمش کشید:

_الان اینجاست،سه ماهشه،یه دختر با یه شناسنامه ی سفید،حامله شده!

_خودت خواستی،خودت گذاشتی!

_نه الناز گول خوردم!تو هم حامله شدی از حامد،خودت خواستی؟

_من با تو فرق دارم،اون به من تجاوز کرد ولی تو چی؟الانم داری خودتو گول میزنی،بس کن اتوسا!

از جام بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه،با گریه گفت:

_الناز توروخدا،ببخشم!

_بخشیدن برات مهمه؟!

_اره

_بخشیدمت!

اینو ک گفتم،اشکاشو پاک کرد و گفت:

_میشه یه لطفی در حقم بکنی؟!تا اخر عمرم کلفتیتو میکنم!

_دیگه چی؟!

_یه دکتر زنان بهم معرفی کن،بچه امو سقط کنم!

رفتم نزدیکش و گفتم:

_تو درباره ی من چی فکر کردی؟!مگ من مثل شما قاتلم؟!وقتی تو بغل حامد عشق و حال میکردی باید فکر اینجاشم میکردی که ممکنه یه بچه ی بی گناه پاش به این دنیا باز بشه!من هیچ وقت هیچ وقت اینکارو نمیکنم!

_الناز خواهش میکنم!تو بچه ی خودتو کشتی و من کمکت کردم!

_برو بیرون،منو تو گناه خودت شریک نکن!

سرشو پایین انداخت و از خونه بیرون زد،با دستام شقیقه هامو ماساژدادم،چه روزیه امروز،رفنم توی اشپزخونه،از توی یخچال،سوسیس دراوردم، سرخ کردم و خوردم،بالاخره تونستم ناهار بخورم،بعد از ناهار رفتم توی اتاقو شروع کردم به جمع بندی درسام!

((۱ماه بعد))

جلوی اینه مقنعه امو درست کردم،سیروان صدام زد:

_بانوجان،زود باش میزو چیدم!

لبخندی زدم و از اتاق بیرون زدم؛توی این یه ماه،رابطه ام با خانواده ام بهتر شده بود،المیرا هم عروسی کرد و یه هفته هم رفت ماه عسل،میگفت کوشا رو دوسش داره،خیلی برای کنکور خودمو اماده کردم،قرار بود فردا شب سیروانینا بیان خونه ی پدریم،خواستگاری!

رفتم سمت میز و نشستم روی صندلی،یکم شیر خوردم و روی نون تست شکلات صبحانه و گردو گذاشتم و شروع کردم به خوردن،سیروان رو به روم نشست و با لبخند نگام میکرد،یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_چیزی شده؟

خندید و گفت:

_خیلی بانمک غذا میخوری!

_دیووونه!

_الناز،خیلی دوست دارم!

از خوردن دست کشیدم و گفتم:

_سیروان،اینو جدی دارم میگم،نوعی که تورو دوست دارم،برام خیلی متفاوته،وقتی بعد از کلی اتفاق بد با یه دل شکسته که نه،تیکه تیکه،عاشق یه نفر دیگه میشی،وقتی حس میکنی واقعا از ته دل دوسش داری،اون دوست داشتن حقیقیه،اون دوست داشتن واقعیه!

_الناز،بودنت برام یه معجزه است،کی میشه واقعا مال خودم بشی؟!

_فرداشب!

خندید و گفت:

_فردا شب ک اومدیم هفته ی دیگه قرار عقد میزاریم،بعدش میوفتیم دنبال کارای عروسی!

باتعجب نگاش کردم:

_عروسی؟!مگ قراره عروسی بگیریم؟!

_پس چی!؟مگه بدون لباس سفید میشه ببرمت خونه ام!؟

چشمام از خوشحالی برق زد یعنی منم میتونستم لباس عروس بپوشم؟!مثل بقیه؟

_بدو بانو دیر شد!

از جام بلند شدم و باهم از خونه بیرون زدیم،استرس افتاده بود به جونم:

_اروم باش عزیزم!

_سعی میکنم!یعنی قبول میشم؟!

_۱۰۰٪،من بهت ایمان دارم

لبخندی زدم و از این حرفش قوت قلب گرفتم!

یکی یکی سوالا رو حل میکردم،از استرس دستام میلرزید،اکثرشونو تونستم جواب بدم!

از سر جلسه بلند شدم و از سالن بیرون رفتم،سیروان از ماشین پیاده شده بود و تکیه داده بود به کاپوت،با دیدن من چشماش برق زد،رفتم نزدیک ،گفت:

_چطور بود؟!

_وای سیروان عالی بود!

_افرین بانو میدونستم میتونی،بپر بالا باید بریم بیمارستان!

وقتی توی ماشین نشستم،برای یه لحظه سر گیجه گرفتم،این روزا خیلی سرگیجه میگرفتم و کار بیمارستان زود خستم میکرد،به روی خودم نیوردم اگ سیروان میفهمید،تا چکآپ نمیکردم ول نمیکرد،سرمو توی صندلی فرو بردم وچشامو بستم،سیروانم با فکر اینک خستم سکوت کرد و به رانندگیش ادامه داد...

_الناز!

باشنیدن صداش،هم من و هم سیروان سرجامون ایستادیم،اروم برگشتم سمت صدا،اومد سمتم و گفت:

_خوبی دختر؟چقدر دنبالت بودم!

_ممنون عزیزم،چرا چی شده!؟

_شنیدم سیروان،میشناسیش که شوهر ثابقمو میگم،توی این بیمارستان کار میکنه خواستم برام امارشو بگیری!

توی دلم گفتم:مگه میشه نشناسم؟سراغ خوب ادمی اومدی!

_امار چی میخوای؟

_اینک ازدواج کرده یا نه!

سیروان که چند قدمی جلوتر ایستاده بود برگشت و اومد سمتمون،ذوق رو توی چشمای پریا دیدم اومد بره سمت سیروان،که سیروان اومد سمت منو دستشو انداخت دور کمرم و گفت:

_اره ازدواج کردم!

پریا با چشمای گشاد شده نگام کرد:

_چیییییی؟!شما دوتا؟!

خواستم چیزی بگم که سیروان گفت:

_حتما برای عروسی دعوتت میکنم(بهم نگاهی کرد و گفت)هربار که به الناز نگاه میکنم میفهمم که چرا کنار تو دووم نیوردم...!

چشمای پریا قرمز شده بود،اروم گفت:

_سیروان اشتباه نکن،این عاشق یکی دیگه اس،از همون دبیرستان عاشق پسرعموش بود که الان مرده!

_میدونم برو پریا من خوشبختیمو کنار الناز پیدا کردم!

پریا پشتشو کرد به ما و اروم شروع به حرکت کرداسیروان دستشو از دور کمرم برداشت و کنار هم وارد بیمارستان شدیم!

توی اینه به خودم نگاه کردم،چشمام برق زد،با این لباس پف سفید،با موهای مشکی که فوق العاده چهره امو بچگونه کرده بود و ارایش تیره ولی ملایمم،واقعا تغییر کرده بودم،میشه گفت مثل همه ی دخترای دیگه بی صبرانه منتظر روزی بودم که این لباسو بپوشم و وقتی که کاملا از پوشیدنش ناامید شده بودم...

جلوی اینه ایستاده بودمو خودمو با لبخند نگاه میکردم با صدای ارایشگر به خودم اومدم:

_عروس خانم،اقا دامادت اومده!

رفتم سمت شنلم وارایشگر اومد کمکم اروم کلاهشو روی موهام انداخت،هرچند که موهام خیلی ساده بودن اما میترسید که خراب بشن و کارش زیر سوال بره!

کیف دستی کوچیکمو دستم داد و گفت:

_امیدوارم خوشبخت بشی!

لبخندی زدم و بعد از تشکر کردن از ارایشگاه بیرون زدم،به محض باز شدن در،عکاس شروع کرد به عکس گرفتن و فیلمبردار هم داشت با سیروان حرف میزد،سیروان با دسته گل،رز سفیدی ک با مروارید روش کار شده بود نزدیکم اومد،توی اون کت و شلوار مشکی با پاپیون مشکی،و با موهای بالازده،واقعا جذاب شده بود،نمیتونستم چشم ازش بردارم،اومد نزدیک تر و دسته گل رو بهم داد،دستمو دور دسته گل حلقه کردم و ازش گرفتم،خم شد سمتم و پیشونیمو بوسید و اروم گفت:

_بالاخره دیدی؟!امروزم رسید،به وصال یار رسیدم!

خندیدم و گفتم:

_مـرا

ببر آنجا که تا

ابـد باشــی

که من بدون #تُ

ناتمام می مانم...

_به به،اهل شعر و شاعریم ک هستی و نمیدونستم!

با صدای فیلمبردار رشته ی کلاممون پاره شد،رفتیم سمت ماشین و سیروان در ماشینو باز کرد برام و کمکم کرد توی ماشین بشینم،خودشم سریع ماشینو دور زد و پشت فرمون نشست،صندلی عقب پر از بادکنک بود،خندیدم و گفتم:

_سیروان؟!

اول دستمو توی دستش گرفت و بوسید بعد گذاشتش روی دنده و گفت:

_جون سیروان؟!

_خوشبخت میشیم ما،مگه نه؟!

_مگه کسی میتونه جلومونو بگیره؟!

_نه!

_نمیزارم هیچ کسی مانع خوشبختیمون بشه!

دوباره به دستم بوسه زد و با چشمایی ک از خوشحالی اشک توشون جمع شده بود بهش نگاه کردم،چقدر سیروانو دوست داشتم،حس میکردم پیچ و خم های اخلاقمو بلده،میدونه هرزمان،باید چطور رفتار کنه باهام که اروم بشم!

بعد ازکارای اتلیه و عکس و پر کردن کلیپ،حس کردم خیلی گرسنمه،رو به سیروان گفتم:

_سیروان؟!

_جون دلم؟!

_یه لحظه حس کردم هوس پیتزا کردم!گرسنمم هست!

_ای جووونم،تو جون بخواه!چشم الان میریم میخریم!

رفتیم دم در یه پیتزا فروشی و بخاطر اینک لباسم کثیف نشه رفتیم داخل پیتزا فروشی و طبقه ی بالا قسمت لژ خانوادگی،موقع غذا خوردن هم عکاس ولمون نکرد و مدام عکس گرفت!وقتی پیتزا رو گذاشتم توی دهنم انگار بهم جون دادن،چشامو بستم و با خوشحالی شروع کردم به جویدن،سیروان با خنده نگاه میکرد،اروم گفت:

_چقدر شبیه مامانا شدی!

غذا پرید گلوم،با سرفه های شدیدم تونستم از خفه شدن خودمو نجات بدم،نفسی کشیدم و اروم گفت:

_سیروان شوخیت خیلی مسخره بود!

خندید و گفت:

_مثل خودم اره!؟

_میزاری بخورم؟!

_بخور عزیزم بخور یکم جون بگیری!

تا من شروع کردم به خوردن،گوشیشو از توی جیبش در اورد،داشت زنگ میخورد،نگاش کرد و گفت:مامانمه!
بعد جواب داد:

_جانم؟!

_اره داریم میایم!

_نزدیکیم!

_باشه باشه!

_فعلا

گوشیو قطع کرد،سرگرم گوشیش بود،زیر چشمی نگاش کردم خیلی توی گوشی غرق بود حتی توجهی بهم نکرد،بغض گلومو گرفت،گفتم:

_سیروان؟!

جواب نداد،دست زدم بهش:

_سیروان!؟

با این حرفم انگار که توی فکر بوده باشه یهویی لرزید با تعجب نگام کرد،با بهت نگاش کردم:

_چی شده؟!شاخ در اوردم؟!

با خوشحالی یهویی کشیدم توی بغلش:

_چی شده سیروان؟!احرف بزن!

_متخصص قلب خانم الناز بختیاری!

با این حرفش اشک توی چشمام جمع شد،اروم زد بهم:

_خوبی الناز؟!

_توروخدا راست میگی؟!

_اره!

سرمو روی سینش فشار دادم و گفتم:

_وای خدا باورم نمیشه!

اشکم در اومد،واقعا برام مهم بود که قبول بشم،هدف بود!

با صدای عکاس به خودمون اومدیم:

_زودباشین دیگه،برای این کارا وقت هست،باید زودتر برسم تالار نمیخواین از عروسیتون لذت ببرین؟!

به غرغراش خندیدیم،از سیروان جدا شدم بلند شد و کمکم کرد بلند بشم و لباسو شنلمو مرتب کرد و دسته گلمو داد دستم،با خوشحالی خندیدم یه دفعه سیروان نگام کرد و گفت:

_دیوونه شدی؟!

_تو یه روز ظرفیت این همه خبر خوبو ندارم!

خندید و دستمو بین دستای بزرگش گرفت و برد سمت ماشین!

***

وقتی وارد تالار شدیم بوی اسفند میومد جلوی پامون گوسفند قربونی کردن و فشفشه های بزرگی رو روشن کردن،با کلی دقت از کنار گوسفند رد شدم که لباسام نجس و خونی نشه!به محض اینکه در جایگاهمون نشستیم،همه وسط شروع کردن به رقصیدن،تقریبا همه ی فامیل اومده بودن،اخرین بار بیشترشونو برای مراسم امین دیده بودم!دستمو گذاشتم روی قلبم،دیشب این اومد به خوابم،خندید،خوشحال بود،اما بعد یهویی زد زیر گریه،گفت((الناز مواظب خودت باش،شک نکن به چیزی)) و بعدش از خواب پریدم،امین به این ازدواج راضیه؟!

سیروان فشاری به دستم وارد کرد و سرمو اوردم بالا و دیدم چند نفر اومدن برای تبریک گفتن،از جام بلند شدم و کلی تشکر کردم!همه یکی یکی اومدن و تبریک گفتن!

فیلمبردار اومد و گفت:

_پاشین،زودباشین،میریم و به همه مهمانا خوش امد میگین!

باشه ای گفتیم و از همون اول شروع کردیم،مهمونا انقدر زیاد بودن که دیگه واقعا خسته شدم!یه اهنگ اروم گذاشته بودن و درحال پذیرایی از مهمونا بودن،به اخرین میز که رسیدیم،با دیدن ادمایی که اونجا نشسته بودن واقعا تعجب کردم،نگاهی به سیروان انداختم که دستمو محکم فشار داد،به فیلمبردارگفت:

_لازم نیست این میزو فیلم بگیری!

فیلمبردار باشه ای گفت و رفت پیش همکاراش،نزدیک میز شدیم،سیروان اروم ولی عصبی رو به پریا گفت:

_اینجا چه غلطی میکنی!؟کی بهت اجازه داد بیای داخل!؟

پریا سیگارشو روی جاسیگاری فشار داد و گفت:

_خودت گفتی،زبونی،یادت نیست؟!

سیروان گنگ نگاش کرد که حامد پرید وسط حرفش و گفت:

_دیشب که خونه ی پریا بودی یادت نمیاد؟!

با بهت نگاهی به سیروان انداختم که باز دستمو فشار داد رو به حامد گفت:

_گیریم که من دیشب خونه ی پریا بودم و زبونی دعوتش کردم،تورو سننه؟!تو اینجا چکار میکنی؟!

_اومدم توی عروسی عشقم شرکت کنم،مشکلیه؟!

رگ گردن سیروان بیرون زد با ترس دستاشو محکم گرفتم و گفتم:

_لطفا برین بیرون!

سیروان رفت سمت نگهبانی که بگه بیان بندازنشون بیرون!

حامد گفت:

_الناز،این یه حرومزاده اس،بهت خیانت کرده،تک تک لحظه هایی که اسم تو توی شناسنامش بود خونه ی پریا بود،پریا الان حامله اس!باورت نمیشه!؟

از کنار دستش یه سری عکس بهم داد و گفت:

_ببین،با دقت ببین!

با دیدن عکسایی که سیروان پریا رو با لباسای نصفه نیمه بغل کرده بود،دستام شروع کرد به لرزش!من تحمل شوک عصبی نداشتم و این بدترین شوک عصبی بود،پریا داشت با نیشخند نگام میکرد،همه ی قدرتمو ریختم توی زبونمو گفتم:

_مهم نیست کی از سیروان الان حامله اس و بچه اش باید پنهون بمونه چون یه حرومزاده اس، مهم اینک من الان زن عقدی سیروانم،(بعد نگاهی به حامد انداختمو گفتم)میتونی بری بمیری!

ازشون جدا شدم و رفتم سمت جایگاهم و نشستم!دستام یخ زده بود و لرزش شدید داشتن!یه بغض بزرگ توی گلوم بود که هر لحظه ممکن بود بترکه،همش خدا خدا میکردم زودتر خوب بشه!از توی کیف دستیم که گوشه ی سفره ی عقد گذاشته بودگوشیمو در اوردم و به المیرا پیام دادم(اگه میشه برام یه لیوان اب بیار)شاید به ۵دقیقه نرسید که دیدم پریا و حامد باهم از سالن بیرون زدن و المیرا برام اب اورد،نشست کنارم و گفت:

_حالت خوبه؟!

نتونستم جواب بدم ترسیدم از صدای لرزونم بفهمه چقدر حالم بده،ترسیدم گریه کنم،فقط لیوان ابو گرفتم و سرکشیدم تا بلکه بغضمم خورده بشه!

المیرا با نگرانی نگام کرد،لباش تکون میخورد اما هیچی نمیشنیدم،فقط مات نگاش میکردم،همش به این فکر میکردم که عروسیمم مثل بقیه نیست،از اول زندگیم هیچیم مثل بقیه نبود!

المیرا با عجله از کنارم بلند شد و نفهمیدم کجا رفت،به رقص بقیه نگاه میکردم،چقدر خوشحال بودن،بعضیا با صدای بلند میخندیدن،سیروان اومد کنارم نشست،دستمو گرفت توی دستش،با تعجب نگام کرد،حرف زد،اما نشنیدم،نخواستم بشنوم،نخواستم صداشو بشنوم دیگه،لباشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_چت شده الناز؟یخ کردی،فشارت افتاده؟!

با یه نگاه پر از درد نگاش کردم:

_اگه هنوزم پریا رو دوست داری بگو!

یه لحظه از عصبانیت گر گرفت و گفت:

_الناز بسه،نزار روزمون خراب شه!

_خراب بشه؟!نشده؟!

_چیزی بهت گفتن؟نباید میزاشتم تنها بمونی اونجا!

_مگه کاری کردی که میترسی چیزی بگن؟!

_من هرچی بگم یه چیزی از توش در بیار باشه!؟

_میدونی پریا حامله اس؟!

_به من چه؟!هان؟به من چه؟!

_بابای اون بچه کیه؟!

_من چه میدونم مگه من حامله شدم؟!

_دیشب پیش پریا چکار داشتی؟

_قضیه اش مفصله!

خواستم چیزی بگم که المیرا اومد دستمونو گرفت و بردمون وسط و شروع کردیم به رقصیدن!بعد از دو سه تا ترانه رقصیدن اومدیم سرجامون نشستیم و بعدش شام دادن،دیگه برا کل شب هیجان و خوشحالی نداشتم،مامان سیروان همش دورم بود،قربون صدقه ام میرفت،اما این کاراو حرکتا هم نمیتونست حالمو خوب کنه!استرسی که مثل خوره به جونم افتاده بود،داشت میکشتم!

انقدر اعصابم مشوش و داغون بود که نفهمیدم کی شام دادن به مهمانا،کی موند کی رفت،وقتی به خودم اومدم که جلوی خونه،توی بغل المیرا بودم،اروم زیر گوشم گفت:

_امشب یه چیزیت شده بوداااا ولی اوقات تلخی نکن!

باشه ای گفتم و بعد از خدافظی،رفتیم داخل خونه!

انقدر کلافه و دمق بودم که رفتم توی اتاق و درو بستم،کلیدو چرخوندم و در قفل شد!رفتم جلوی اینه ایستادم،فکر میکردم امشب خوشبخت ترین و خوشگل ترین عروس دنیام،اشکی از گوشه ی چشمم ریخت،دست بردم که از گونه ام پاکش کنم،با خوردن دستم به پوستم،از سردی نوک انگشتام،لرز افتاد به جونم!شدت اشکام بیشتر شد،اروم روی صندلی میز ارایشم نشستم،دلم ارامش میخواست،از این همه دل نگرانی خسته شده بودم!

سیروان با دست زد به در اتاق:

_الناز جان؟!درو باز میکنی!

از جام بلند شدم و رفتم پشت در ایستادم،مردد بین باز کردن و نکردن،دستم رفت سمت کلید،چرخوندمش و درو باز شد،اومد داخل و با دیدنم گفت:

_هنوز لباساتو عوض نکردی!؟

_نه!

رفتم رو به روی اینه روی صندلی نشستم و گیره های موهامو شروع کردم به باز کردن،موهامو که کامل باز کردم،شیر پاک کن ریختم روی پد و کشیدم روی پوستم و بعدش با تونر خوب پوستمو تمیز کردم،نفس راحتی کشیدم،سعی کردم دستمو بکشم تا زیپ پشت لباسمو باز کنم اما دستم نرسید،سیروان خودشو رسوند پشت سرم و گفت:

_صبر کن خودم باز میکنم برات!

زیپو باز کرد،با دست لباسمو گرفتم:

_چرا اینکارو کردی؟!

_چکار کردم!؟

_دیشب پیش پریا چکار میکردی؟!

_دیشب زنگ زد گفت خودکشی میکنم،مینویسم بخاطر تو بوده،بیان ببرنت عروسیت بهم بخوره!

_پریا چرا حامله اس؟!

_خب لابد حامله اس،چرا داره!؟

_چرا از تو حامله اس؟!

بهت زده شد واقعا،با تعجب گفت:

_از من؟!

_اره!

_کی!!؟؟کجا؟؟!!چرا خودم خبر ندارم!؟

_سیروان جدی ام!

_منم جدی ام!الناز اگ میدونی شک داری بهم،میخوای فعلا برای شروع زندگی مشترک صبر کنیم!

_شک ندارم اما عکس دیدم!

_یادت نره منو پریا قبلا زن و شوهر بودیم ممکنه قدیمی باشن!

_خیلی خستم سیروان!

_دوش بگیر،بعد بیا بخواب!

_باشه!

سیروان از اتاق بیرون رفت،حوله امو پوشیدم و رفتم سمت حمام!

اب داغو باز کردم و یکم سرد و گرم کردم،زدم سر دوش و رفتم زیر اب،خیلی خسته بودم،هم روحی هم جسمی،فکر میکردم مشکلاتم تمام میشه،حداقل خوشبختی رو حس میکنم،حس که نکردم هیچ همین اول راه....

یه صدایی ازدرونم گفت:

_لعنتی یکم بهش اعتماد داشته باش!

اما حسادت زنونه ام بدجور مثل خوره افتاده بود به جونم،با تقه ای که به در خورد از جام پریدم:

_الناز حالت خوبه؟!

_اره خوبم!

_چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی!

_متوجه نشدم!

_زود بیا بیرون کارت دارم!

_باشه!

شامپو زدم به موهام که تافتشون باز بشه،بعدش صورتمو با شامپو بچه شستم و حوله امو پیچیدم دورمو از حمام بیرون زدم،مستقیم رفتم توی اتاق و لباس خوابی که از قبل اماده کرده بودم رو پوشیدم و ساتن روش رو هم تنم کردم و دور موهام حوله پیچیدم و از اتاق بیرون زدم،روی کاناپه نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود!

رفتم روی کاناپه ی کناریش نشستم و گفتم:

_کاری داشتی با من!؟

_الناز!

_جانم!؟

_شب اول عروسی کی این شکلیه؟

_چه شکلی؟

_همین شکلی،کل عروسی که اخمات تو هم بود،حرف نزدی بام،ادم حسابم نکردی،الانم که میری تو اتاق درو قفل میکنی،میری تو حمام درو...استغفرالله،الناز این زندگی نبود که دوتامون از هم میخواستیم!

_اره دقیقا من ازت نخواستم که پریا حامله بشه،اگ دوسش داشتی،خب برمیگشتی پیشش چرا منو بازی میدین؟!

_بسه الناز،بسسسسس کن!

_بس کنم؟بزار منم حرف بزنم،منم ادمم،خسته شدم بخدا،روز عروسیم شد عزا!

_بخاطر دوتا عکس؟بخاطر اینک گفت حامله ام؟منو به همینا فروختی الناز؟!

_سیروان اگ همین امشب حامد میومد عکسای منو خودشو بدون لبا....

حرف تو دهنم ماسید،با سیلی که ازش خوردم عقل از سرم پرید:

_ده بار بهت گفتم بس کن چرا حالیت نمیشه!؟

_تو منو زدی!؟

_بیا بشین

_چطور به خودت اجازه داد....

_همونطور که تو به خودت اجازه میدی هرچی از دهنت در میادو میگی،میفهمی مرد غیرت داره؟!امیدونی اصلا؟!

_غیرت به این چیزا نیستش!

_خوب میدونم غیرت چطوریه الناز،اینم یه قسمتیشه!زدم تا یادت بمونه حرمتای این خونه باید حفظ بشه،بخاطر دوتا عکس نمیخوام زندگیمون بهم بریزه!

_نه که نریخته!

_نه نریخته،همین الانم بامن میای میریم میخوابیم واقعا خستم!

از لحن محکم و دستوریش،لال شدم،بلند شد و دستشو گرفت جلوم،دستشو گرفتم و دنبالش راه افتادم،باهاش قهر بودم و خودشم خوب میدونست،روی تخت دراز کشیدم و یه گوشه خودمو جمع کردم،خودشو کشید سمتم و گفت:

_یادت که نرفته؟!

خوب یادم بود اما برای در اوردن لجش گفتم:

_چیو؟!

_شبا باید سرت رو سینم باشه تا خوابم ببره،تو دوران عقد بدجور معتادم کردی!

لبخندی زدم،پشتم بهش بود و خیالم راحت بود که نمیبینه که بخواد پررو بشه!!

با حالت قهر برگشتم و سرمو کوبیدم روی سینش:

_اخ،ترکوندیم !

_بار اخرت باشه میزنی منو!

_غلط کردم!

_بار اخر باشه،تکرار شد خودت میدونی!

_چشم چشم.

دستشو برد بین موهام و هی نوازش میکرد،اروم گفت:

_ببخشید الناز،نمیخواستم اینطور بشه اما شب سختی رو گذروندیم،۱ماه خستگی رو تحمل کردم که امشب برق خوشحالی رو توی چشمت ببینم،جز اون یه ساعت اول دیگه خوشحالی نبود و این خستگیمو بیشتر کرد!

_نتونستم،حسادت مثل خوره افتاده بود به جونم!

_چه عجب گفتی که حسودی کردی!

با دست زدم رو سینش و گفتم:

_میکشمتا اذیتم نکن!

حرکت دستشو بین موهام اروم تر کرد و گفت:

_کشت و کشتارو بزار برای فردا،الان خیلی خسته ایم!

_اره خیلی!

_شب بخیر

_شب بخیر!

***

زندگی مشترکمون رو شروع کردیم،همه چیز خیلی خوب بود و برام جالب بود که اثری از پریا و حامد نیست،درگیر دانشگاه و کار بودم و سیروانم خیلی درگیر بود!کتاب و دفترام وسط اتاق مطالعه پهن بودن و خودمم وسطشون بودم و سخت درگیر درس بودم،یهویی با صدای شکمم به خودم اومدم و دیدم ساعت ۴ عصر و من هنوز هیچی نخوردم،اصلا دوست نداشتم از پای درسم بلند شم اما به ناچار،از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه،در یخچالو باز کردم،کشک بادمجونی که از دیشب درست کرده بودمو در اوردم و گذاشتم توی ماکروفر و منتظر بودم که تایمش تمام بشه!با احساس اینک کسی به معده ام چنگ میانداخت و حالت تهوع،به سرعت دویدم سمت دستشویی!شکمم خالی بود و هیچی بالا نیوردم،دوباره حالت تهوع و خم شدم و خون اوردم بالا،از وحشت مغزم قفل شد،دست و صورتمو شستم و از دستشویی بیرون اومد،غذا رو گذاشتم روی میز و رفتم لباس پوشیدم،سوییچمو برداشتم و رفتم سمت بیمارستان،هول شده بودم و ترس توی وجودم بودم،چرا خون اوردم بالا!؟وقتی رسیدم سریع ماشینو پارک کردم و رفتم داخل بیمارستان و یه راست رفتم اتاق سیروان،در اتاقو باز کردم سرشو روی میز گذاشته بود و چشماشو بسته بود،من که رفتم داخل،سرشو بلند کرد لبخندی زد و گفت:

_به به خانم دکتر!

_سیروان؟!

با شنیدن صدای لرزون چهره اش رنگ نگرانی به خودش گرفت و گفت:

_چی شده؟!

رفتم نزدیک و روی صندلی کنار میزش نشستم و گفتم:

_بشین تا بگم!

نشست و شروع کردم به تعریف کردن،نگاش نگران شده بود،از جاش بلند و اومد دستمو گرفت و گفت:

_پاشو ببینم!

_چی شده؟!

_اندوسکوپی انجام میدی!

_وای نه،گلوم زخم میش...

بی توجه به من،روپوششو در اورد و دستمو گرفت و رفت سمت قسمت اندوسکوپی،در اتاقو باز کرد و رفت داخل:

_سلام خانم محبی خوب هستین؟!

_به به اقای دکتر

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

_سلام خانم دکتر خوب هستین؟!

_ممنونم به خوبی شما!

_خب اقای دکتر خدابد نده اومدین اینجا؟!

_خانم خون اورده بالا،ترسیدم گفتم شاید معده اش خونریزی کرده میخواستم براش اندوسکوپی انجام بدین!

_با بیهوشی؟!

_نه قرص بدین بهش لطفا!

_بعله بعله حتما!

_جوابش کی اماده میشه؟!

_سریع جوابو میدم بهتون!

بعد رو کرد به منو گفت:

_بفرمایید خانم بزرگمهر!

یه قرص بهم داد یکم بزرگتر از قرصای معمولی بود و بعد از توضیح دادن ازمایشو انجام داد...!

****

از پچ پچ های سیروان و اون خانمه نگران شده بودم،وقتی سیروان اومد پیشم و دیدم چشماش قرمزه مطمئن شدم یه چیزیم هست:

_سیروان چی شده؟!

_باید بریم دکتر جواب ازمایشتو نشون بدیم!

_خودم بلدم بده به من!

دستمو فشار داد و برگشت نگام کرد:

_دکتر متخصص داخلی!نه متخصص قلب!

_چیزیم شده!؟

_نخیر هیچیت نیست!

دستمو میکشید و منم دنبالش میدویدم،رفتیم سمت اتاق دکتر داخلی،خداروشکر استراحت بود و مریض نداشت،سیروان رفت سمتش و گفت:

_سلام مهران خوبی؟!

_ممنون تو خوبی؟چی شده سیروان چرا انقدر پریشونی؟!

_جواب ازمایش خانممو یه نگاهی میندازی!؟

_اره اره بشین!

بعد سرشو اورد بالا و منو دید با کمال احترام گفت:

_سلام خانم بزرگمهر،خیلی خوش اومدین بفرمایید!تو هم بشین سیروان!

نشستیم و پاکتی که جواب ازمایش داخلش بود رو دادست دکتری که مهران خطابش کرده بود،در کمال خونسردی پاکتو باز کرد و برگه رو بیرون اورد،قلبم به توپ وتاپ افتاده بود،ازمایشو خوند و دستی به صورتش کشید،خودکارشو برداشت و روی یه کاغذ ادرسی نوشت و داد دست سیروان و گفت:

_ببر،بگو منو مهران احمدی فرستاده میخوام نمونه برداری کنم و جوابشو همین امروز میخوام!

این حرفو که زد،خودم متوجه شدم که رنگم پرید و سرم گیج رفت،نمونه برداری چرا؟این همه درس خونده بودم که توی چنین شرایطی خودمو نبازم اما نمیشد،سیروان ادرسو ازش گرفت و گفت:

_چیز بدی که نیست؟!

_هیچی مشخص نیست وقتی جواب ازمایشو داد و من دیدم میتونم بگم چطوره!

_باشه!ممنون رفیق!

_خواهش منتظرتم!

سیروان به سرعت برگه ی مرخصیشو نوشت و از بیمارستان زدیم بیرون،رفتیم سمت ماشین من و پشت فرمون نشست و منم نشستم سمت شاگرد،چشمام پر از اشک شده بودن،ترسیده بودم،خیلیم زیاد،سیروان دستمو گرفت و گفت:

_ترسیدی جوجه؟!

_اره خیلی!

_نترس جوجه،هیچیت نیست،شاید زخم شده!

_گولم میزنی سیروان!؟

_نه چه گولی،به هرحال منم بی خبرم،(به دستم فشاری وارد کرد و گفت)هرچی بشه ما باهمیم!

لبخندی زدم که تلخیشو فقط خودم فهمیدم،استرس بدی به جونم افتاده بود،ممکن بود یه مریضی بد گرفته باشم؟!سرطان؟!نمونه برداری رو برای چی انجام میدن؟!بفهمن سرطانه یا نه؟!

***

چشماشو بست و دستی به صورتش کشید،اروم گفت:

_یه خبر خوب توی این برگه اس یه خبر بد،کدومو بگم؟!

اشک توی چشمام جمع شد،سیروان خواست چیزی بگه که پیشی گرفتم و با صدای ارومی گفتم:

_اول خبر بد رو بگین!

_اول میخوام که خونسردیتونو حفظ کنین،بعدش اینک متاسفانه براساس این نمونه برداری و بیماری شناخته شده،بیماریتون سرطان معده مشخص شده و از نوع بدخیم هست،اما خبر خوب اینکه هنوز پیشرفت انچنانی نداشته،با یه عمل کوچیک و چند جلسه شیمی درمانی سلامتیتونو بدست میارین!

حرفاش توی گوشم اکو میشد،سرطان گرفته بودم؟!توی سن ۲۷ سالگی مبتلای یه بیماری شدم که ممکنه هیچ وقت خوب نشه؟!با گرمای دستی،سرمو بالا اوردم و با گریه نگاهمو به سیروان دوختم،اشک توی چشماش جمع شده بود ولی دستمو توی دستش گرفت و محکم فشار داد:

_من پیشتم خانمم،نترس!

سرمو روی شونه اش گذاشتم که اقای دکتر(مهران)گفت:

_سیروان جان،واقعا نیازی به ترسیدن نیست،الان توی این شرایط اب و هوایی و الودگی و کیفیت بد مواد غذایی سرطان زیاد شده،بین مردم بین هر ۱۰ نفر یکی سرطان داره،خداروشکر هنوز پیشرفت انچنانی نکرده و میتونیم جلوشو بگیریم،فقط من شمارو به یه دکتر سرطان شناس خوب معرفی میکنم،خارج زندگی میکنه و ماهی یه بار میاد ایران برای۱هفته میمونه و میره از دوستای صمیمی خودمه،بیماراش ثابتن و خیلیا بودن که به کمکش تونستم بیماریشونو شکست بدن و حالا یه زندگی عادی داشته باشن،البته سرطان یه بخشیش با دارو حل میشه،شاد حدود ۴۰ درصدش با مصرف دارو باشه ۶۰ درصد دیگه اش با روحیه اس،(نگام کرد و گفت)ازتون خواهش میکنم روحیتونو حفظ کنین!

دستام که لرزش گرفته بودن رو محکم مشت کردم تا لرزششونو مهار کنم،سیروانم دستشو گذاشت روی دستام و گفت:

_مهران جان،الناز من از هرکسی که فکرشو کنی قوی تره،چیزای سخت ترم پشت سر گذاشته،اینبار منم پیششم،باهم حلش میکنیم!سرطان که سهل،ابولا هم میگرفت خوب میشد!

به این حرفش خندیدیم،از جاش بلند شد و گفت:

_پاشو عزیزم!

از جام بلند شدم و رفت سمت مهران و گفت:

_ادرس و تلفن دوستتو بده!!

***

جلوی اینه ایستادم،پوستم سفید تر از همیشه شده بود،مثل گچ دیوار شده بودم،زیر چشمام یکم گود افتاده شده بود،بعد از عمل خیلی ضعیف و شکننده شده بودم و شیمی درمانیا یکی بعد دیگری خیلی ضعیفم کرد!

کلاهمو از سرم در اوردم و پشت سرش کلاه گیسمو،دستی روی سرم کشیدم،کچل کچل بودم،توی اینه به خودم نگاه کردم و خندیدم،لبام که به خنده باز شد،اشکام جاری شدن،موهایی که این همه سال،با جون و دل ازشون نگهداری کردم،الان نبودن،دستی روی خط ابروم کشیدم،ابروهام کجان؟!سیروان از اینکه زنشو اینطور میبینه،بدش نمیاد؟!کچل؟بدون مو؟۴ماه که از عشقش کم نشده،توجهش کم نشده،هیچ جایی ولم نمیکنه،همیشه باهامه،همه بیمارستان رفتنا همه ی ازمایشا حتی یه ازمایش خون ساده،چقدر مرد بود!چقدر مرد بودنشو بهم ثابت کرده بود!چقدر دوسش دارم!تمام این مدت رو سکوت کرده بود،دوتامون سکوت کرده بودیم،از خودش،اسایشش،نیازاش،رفت و امدش با خانواده اش،از همه چیز گذشته بود که منو داشته باشه،به همه گفته بودیم میخوایم بریم یه مدت المان،البته رفتیم،عملمو اونجا انجام دادم،اما به هیچ کسی نگفتیم،کلاه گیس طبیعی گرفت برام که وقتی میزنم کسی باورش نمیشه که موهای خودم نیست،نمیخواست کسی بفهمه بیاد و ترحم کنه،میگفت دوست دارم خودمو خودت دوتایی باهم پیروز بشیم!دستمو کشیدم و رژ لب قرمزمو برداشتم،روی لبام کشیدم،چند بار کشیدم و هربار قرمزیش بیشتر قبل میشد!خط چشممو برداشتم و مثل قدیما خط چشم کشیدم و ابروهامم هشتی و سر خطی که مونده بود کشیدم،توی اینه لبخندی زدم وگفتم:

_شکستت میدم!حالا ببین!

رفتم سر کمد لباسام و یه پیرهنی که تا زانوهام بود و حالت پرنسسی داشت و به رنگ فیروزه بود،برداشتم و پوشیدمش!

رفتم سمت اشپزخونه،به ساعت توی اشپزخونه نگاه کردم!ساعت ۹شب بود،نزدیکای اومدن سیروان بود،میزو چیدم،میخواستم مثل دوران قبل از بیماریم کنارش باشم،خوشحالش کنم،شام براش قورمه سبزی درست کردم و مطمئنم خیلی خوشحال میشه وقتی بعد از مدت ها تصمیم گرفتم غذایی درست کنم ودست پخت منو میخوره،این مدت یه خانمی میومد هم کارای من و هم کارای خونه رو انجام میداد!صدای چرخیدن کلید توی در،باعث شد نفسم توی سینه حبس بشه!

درو باز کرد و اومد داخل،رفتم سمتش،با یه سر بدون مو،اما دلی روشن،با دیدنم لباش به خنده باز شد و دستاشو باز کرد و خودمو به سرعت انداختم توی بغلش!محکم بغلش کردم،این مدت حتی نتونسته بودم اونطور که باید این حس خوب امنیت رو تو حصار آغوشش،حس کنم!

دستشو دور کمرم شل کرد و گفت:

_خانم،چرا انقدر زحمت کشیدی؟!بدون این رنگا هم خوشگلیاااا

خندیدم و گفتم:

_مزه نریز بیا بریم ببین خانمت چی پخته برات!

_ای فدای این خانمم بشم من!

ازم فاصله گرفت و رفت توی اتاق،منم سریع رفتم توی اشپزخونه و برنجو توی دیس کشیدم و خورشتم گذاشتم کنارش،از پشت سر خیلی اروم دستاشو دور کمرم حلقه کرد،خندیدم و گفتم:

_دیوونه نزدیک بود ظرفا بیوفتن بشکنن،فدای یه تار موت عزیزم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_چه بوی خوبی میده،بنظرم که خیلی فوق العاده اس!

_نه بابا فکر میکنی!

_مطمئنم بانو!

نشستیم مقابل هم،مثل روزای اول ازدواجمون،با شوخی و خنده و دلبریای من و قربون صدقه های سیروان اون شب هم گذشت!

روزها و شبها پشت سرهم میگذشت و حال من بهتر میشد و بعد از تمام شدن جلسات شیمی درمانی،درمانم فقط با قرص جلو میرفت و انقدر درگیر درس و دانشگاه و کارم بودم که بیشتر وقتا یادم میرفت این مریضی رو دارم،همش فکر میکردم منم سالمم مثل بقیه و این روزا خبر اینک میتونم مثل بقیه مادر بشم ،خوشحال ترم کرده بود!

***

گلاب رو روی سنگ ریختم،دستمو روش کشیدم،قسمتی که عکسشو حکاکی کرده بودن رو بیشتر ریختم و انگشتامو با ظرافت روش کشیدم،آهی کشیدم و انگشتم رو روی اسمش کشیدم(امین،امین بختیاری)قلبم خیلی بیقرار بود این روزا،خیلی وقت بود که نتونسته بودم بیام اینجا و باهاش خلوت کنم:

_امین؟!میدونم تو اونجا هوامو داری،هوامو داری که خوب شدم،درسته؟!دکتر گفت روز به روز حالت داره بهتر میشه،گفته میتونی باردار بشی،امین یادته باهم رفتیم سونوگرافی؟!یادته بچه هامون دوقلو بودن؟چرا نموندی تا کنار هم بزرگشون کنیم؟ناراحت نشی ولی الانم خوشبختم و سیروانو دوس دارم ولی کنار تو بودن کجا و این خوشبختی نسبی کجا،شاید همش تلقین باشه،برای گذر زندگی برای اینکه ادامه ی زندگیم تنها نباشم،برای اینکه سرپناه داشته باشم،امین جای تورو هیچ کسی نمیتونه توی قلبم بگیره،همیشه کنار خودم نبودتو حس میکنم،کاش بودی،کنارم بودی،میدونی که سرطان دلیل اصلی فعال شدنش ناراحتی و استرس زیاده؟بخاطر دوری توعه،بخاطر اون همه مشکلیه که داشتم،اگه تو بودی حداقل حالم خوب بود!

با گریه خم شدم و گوشه ی سنگشو بوسیدم،کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم،سرم گیج رفت،یکم ایستادم و وقتی حالم بهتر شد،به سمت ماشینم رفتم و به سمت خونه ی المیرا رفتم،بهش قول داده بودم که برم و توی نگهداری بچه اش کمکش کنم،المیرا هم بچه دار شد،یه پسر خوشگل و تپلو،شبیه باباشه،باباش!؟کوشا خیلی بعد از ازدواج متحول شد،خیلی خیلی زیاد و انگار نه انگار که با ادمی مثل حامد اشنایی داره و قبل از ازدواج چه بلایی سر المیرا اورد،خیلی خوشبخت بودن،اینو از نگاه هایی که بهم دارن میفهمم!

پخشو روشن کردم،جدیدن انقدر قرتی شده بودم بدون اهنگ نمیتونستم رانندگی کنم اصلا!گوشیمو در اوردم و هندزفریمو گذاشتم توی گوشم و زنگ زدم به سیروان:

_جانم بانو؟!

_سیروان؟!

_جون سیروان؟!

_من برم پیش المیرا؟!برا نگهداری ارمین کمک کنم بهش؟!

_برو خانمم،برو تمرین کن نیازت میشه!

خندیدم و گفتم:

_به چه چیزایی فکر میکنی!

_معلومه که فکر میکنم!هرروز،هرشب،هرلحظه!یه دختر تپل مپل!

_حالا شایدم پسر باشه!

_نه دختره!

_دیوونه ای بخدا!

_اره اره!دیوونه ی تو!

_من برم؟!

_برو عزیزم،مواظب خودت باش!

_شب میام خونه المیرا دنبالت!

_باشه!بای بای

_خدافظ

دمدر یه اسباب بازی فروشی ایستادم،رفتم داخل،بین اون همه وسیله واقعا گیج شدم چی بخرم،از بین اون همه،یه ماشین کنترلی براش برداشتم و حساب کردم،و به راهم ادامه دادم!

***

_کیه؟!

_باز کن الی!

_بیا تو عزیزم!

درو هل دادم و رفتم داخل،یه خونه ی ویلایی بزرگ،که دلت میخواست توی باغش زندگی کنی!الی اومد جلوی در و گفت:

_بیا دیگ الناز کجا موندی!؟

_اومدم!

با عجله رفتم داخل ،با المیرا رو بوسی کردم و پلاستیک ماشینو دادم دستش:

_الناز این کارا چیه؟!

_خجالت بکش الی،یه اسباب بازیه ها!

_خب حالا خاله ی مهربون،بیا بریم داخل!

خندیدم با هم رفتیم داخل،نشستیم توی پذیرایی،الی حدود ۲ماه بود زایمان کرده بود ولی هنوز خدمتکار داشت،برامون چای اوردن،اروم ازش پرسیدم:

_تو که خدمتکار داری خب چرا پرستار بچه نمیگیری که اذیت نشی؟!

_اخه الناز میدونی،دوست ندارم حتی یه لحظه بچه ام دست پرستار باشه!بدم میاد!

_واااا چرا اخه!؟مگه بده کمکت باشه؟!

_خب میدونی یه دلیل دیگم چیه؟!

_چی؟!

_چند وقت پیش دوستم برا دخترش پرستار گرفته بود بعد فهمید که شوهرش با پرستاره رابطه داره!

چپ چپی نگاش کردم و گفتم:

_اون ذهن بیمارتو درست کن،اگ کوشا بخواد کاری کنه میکنه،مگه همین خدمتکارا نیستن؟!بعدشم تو مردا رو نمیشناسی انقدر بلدن که اگه بخوان خیلی راحت خیانت میکنن که منوتو اصلا نمیفهمیم

_اره خب درسته!

_حالا این فینگیلی کجاست!؟

_زهرا؟!

یه دختر جوون سریع اومد و گفت:

_جانم؟!

_میشه ارمینو بیاری؟!

_اره اره حتما!

_این کیه؟!

_دختر سمیه خانم،خدمتکار اینجا،بعضی روزا میاد کمکم میکنه!

_از بابایینا خبری داری؟!رفتی سر بزنی بهشون این مدت؟!

_اره همین دیشب اونجا بودیم،بابا خیلی ازت شاکیه میگه نمیاد بهمون سر بزنه!

_والا چی بگم،از یه طرف درسام و از یه طرف کارم،از یه طرف سیروان و کارای خونه!

_خب چرا یکیو نمیاری کارای خونتو انجام بده؟!

_اتفاقا یه مدت یکیو اوردم،ولی کار کسیو قبول ندارم،سیروانم دست پخت کسیو نمیخوره یا اگ بخوره هم با اجباره،چیزی نمیگه ولی خب میفهمم!

زهرا ارمینو بغل کرده بود و اروم میومد سمت ما،ارمینو داد دست من،انقدر کوچیک بود که اول ترسیدم بغلش کنم،دستاش خیلی خیلی کوچیک بودن کلا کوچیک بود ولی با همین کوچیک بودن لپ داشت،یه لپایی که ادم دوس داره بخورشون،سرگرم بازی با ارمین بودم ، که المیرا بی مقدمه پرسید:

_تو و سیروان نمیخواین بچه دار بشین؟

خندیدم و گفتم:

_چقدر بی حیا شدی تووو از خواهر بزرگترت چ سوالایی میپرسی!

_جدی گفتم الناز!

جدی شدم و جواب دادم:

_خب تصمیمشو داریم!

_یه دختر بیار بگیرمش برا پسرم!

_دیگه چی؟!دختر من هزار تا خواستگار داره!

کل شبو شوخی کردیم و خندیدیم و اون شبم گذشت!

***

_الناز؟!

_جانم!؟

_امشب مامانم زنگ زد دعوتمون کرد!

_واقعا!؟

_اره برای شام دعوتیم!

_به چه مناسبت؟!

_بی مناسبت،دوس داره پسرش و عروسش کنارش باشن!

ظرف میوه رو گذاشتم جلوی سیروان روی میز و گفتم:

_ای جانم،چشم ساعت چند اماده باشم؟!

_۶اماده شو یکم زودتر بریم!

_باشه حتما!

داشتم میرفتم سمت اتاق که گفت:

_کجا؟!

_ی کاری دارم الان میام!

رفتم و از توی کشوی میزم،بیبی چک رو برداشتم و رفتم که تست کنم!توی مسیر صدای دکتر برام تکرار میشد:

_خداروشکر بیماری از بدنت ریشه کن شده،برای رفتن اثر شیمی درمانی بهتره که تا ۱ سال باردار نشی؛(حدود ۱سال گذشته بود)البته به محض باردار شدن بیا اینجا تا یه سری قرص رو حذف کنم و باید حتما زیر نظر دکتر متخصص زنان باشی!ممکنه بارداری سختی رو داشته باشی!ولی تو از پس سرطان براومدی،یه بارداری و زایمان که چیزی نیست!

لبخندی زدم،همیشه دکترم بهم امیدواری میداد،منتظر بودم تا جواب بیبی چکو ببینم،تا حدودی مطمئن بودم باردارم،دیروز که خونه ی الی بودم سر گیجه داشتم و تا بوی قورمه سبزی بهم خورد حالم بد شد و یه سری علائم دیگه!

نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی جواب ازمایشو دیدم،دستمو گذاشتم جلو دهنم و جیغ زدم،صدای دویدن سیروان میومد اومد پشت در و گفت:

_خوبی الناز؟!

سریع درو باز کردم و پریدم بغل سیروان:

_سوسک دیدی بانو؟!

_سوسک چیه دیوونه،اینو ببین!

بعد بیبی چکو دادم دستش،با دیدنش چشاش چهارتا شد،بغلم کرد و کلی تابم داد و گفت:

_دارم بابا میشم؟!واقعا؟!

_اره اره اره،داریم مامان و بابا میشیم!

صورتمو گرفت و پیشونیمو بوسید:

_عاشقتم،عاشق!

_وای سیروان!

_چی شده؟!

_باید یه دکتر خوب پیدا کنم،ببینم چند ماهمه،تاریخ زایمانمو مشخص کنه و بریم خرید!وای کلی خرید داریم!

_اروم باش خانم!

دستمو گرفت برد نشوندم روی مبل:

_دیگه حق نداری از جات بلند بشی،دانشگاه کلاسات غیر حضوری میگیری برات استاد میارم تو خونه،یکیم میارم کنیزت بشه!

خندیدم و گفتم:

_دیوونه نمیشه که خیلی چاق میشم!

_نخیر،هیچیت نمیشه!

چشمکی زد و ادامه داد:

_چاقتم دوست دارم!

خندیدم و پرتغال گذاشتم توی پشقاب که اومد سریع ازم گرفتش و گفت:

_دست نزن،بده من برات پوست میکنم،تو فقط دستور بده!

_اذیت نکن دیگه سیروان!

اومد نشست کنارم وسرمو گذاشتم روی شونه اش:

_داریم خانواده میشیم!

_اره یه خانواده ی خیلی خوب!

_سیروان؟!اگه دختر بود اسمشو چی بزاریم!؟

_هرچی تو بگی؟!

_نه دوس دارم تو بگی!دوس دارم اگ دختر شد خیلی بابایی بشه!

_اسمشو بزاریم ارام؟!

_اره به مامانشم میاد!

_اگه پسر شد چی؟!

_سامیار بزاریم؟!

_بزاریم!

سرم روی شونه اش بود یهویی گفت:

_دلت هوس چیزی نکرده؟!

دستمو روی قلبم گذاشتم:

_وای سیروان ترسوندیم،نه عزیزم چیزی بخوام میگم بهت!

_تا حس کردی چیزی میخوای سریع بگو!

_چشم!

_بانو ناهار چی میخوری؟!سیروان خان میخواد اشپزی کنه!

خندیدم و گفتم:

_سیروان خان؟!

_بله بله،سیروان خان!

_من دلم هوس پیتزا کرده!

قیافه اش در هم رفت و گفت:

_برا بچه ضرر داره!

اخم کردم وگفتم:

_فقط بچه؟!

_هردوتون!

_خب دلم هوس کرده!!!!

برو بانو،برو بپوش میبرمت ولی باید بدون سوسیس کالباس بخوری!

_چشمممممم!

از جام بلند شدم و سریع دویدم توی اتاق،شلوار لی ذغالیمو پوشیدم و نشستم جلوی اینه و خط چشممو برداشتم،نیازی به کرم نبود،از همون اول هم کرم نمیزدم،خط چشممو باز کردم و خط چشم نازک ولی کشیده ای پشت پلکم کشیدم،انقدر صاف و شبیه هم بودن که خودم حال کردم؛چشمکی به خودم زدم،فرمژه زدم و بعدش ریمل،رژ گونه ی هلوییمو برداشتم خیلی کمرنگ؛در حد یه حاله ی کمرنگ روی گونه هام زدم،رژ لب کالباسیمو هم روی لبام کشیدم،عطرمو برداشتم و به خودم زدم،بعدش پاشدم و رفتم در کمدمو باز کردم،بلوز استین بلند مشکیمو تنم کردم و سارافان خوشگل ابی تیره ای که پایینش کلوش بود رو پوشیدم وشال همرنگ سارافانمو برداشتم و رفتم جلوی اینه،از روی میز ارایشم ساعتمو برداشتم و بعد حلقمو گذاشتم دستم،کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون:

_سیروانی؟!من حاضرم!

_بانو چقدر طولش دادی!

اومد و با دیدنم،سوتی زد و گفت:

_به به،بانورو ببین،چه دلی میبره!

_بعله پس چی فکر کردی،مثل خودتم!

_ن ن ن،دلبری تو یه چیز دیگس،بقول این خوانندهه،دلبریاتو کمتر کن!

خندیدم و گفتم:

_نخیر نمیخوام کم کنم!

اومد نزدیک و دستشو دور کمرم حلقه کرد:

_نمیخوای؟!

شیطون شدم،ابروهامو دادم بالا و گفتم:

_نوچ نمیخوام!

حلقه ی دستشو محکمتر کرد کرد و بهش نزدیک تر شدم:

_ببین دختر بابات،حق نداری برا کسی جز من دلبری کنی!فهمیدی؟!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

_اگر بکنم چی؟!

لباشو اورد نزدیک گوشمو و گفتم:

_مجبور میشم بکشمت!

با ترس سرمو بالا اوردم که دیدم با قیافه ی بامزه ای نگام میکنه و بعدش غش غش زد زیر خنده و گفت:

_شوخی کردم قیافشو نگاه کن،تو فنچ منی اخه،با اون عقل کوچولوت چطور دکتر شدی!؟

_ا سیروان اذیتم نکن!

سرشو نزدیک اورد انقدر نزدیک،که لباش تو فاصله ی ۲سانتی از لبام بود خواست فاصله رو از بین ببره که سرمو عقب کشیدم و گفتم:

_الان نینی این تو(دستمو روی شکمم کشیدم)به غذا نیاز داره!

خنده ای کرد و گفت:

_امشبو هم ببینم فرار میکنی یا نه!؟

_میبینیم!

و بعدش از خونه بیرون زدیم!

_سیروان؟!

_جونم!؟

_میگم امشب همه رو خونمون دعوت کنیم بهشون خبر بدیم!

_ا تو که نمیتونی شام درست کنی بعدشم امشب خونه مامان منیم!

_خب زنگ میزنیم دعوتو عوض میکنیم،شامم از بیرون میگیریم!

چند ثانیه ای سکوت کرد و گوشیشو از جیبش در اورد،شماره ای گرفت و منتظر موند:

_سلام دورت بگردم،خوبی مامان؟!

_.....

_مامان جان امشب برنامه عوض شد،منو الناز براتون یه خبر خوب داریم،همه جمع میشن خونه ما!

_....

_نه مامان جان نیازی به زحمت نیست،باور کن!شامو میخرم!

_....

_منتظرتونماااا!خدافظ

گوشیو قطع کرد و شماره ی بابای من و بعد هم کوشا رو گرفت و مشغول دعوت کردن شد و من دلم از گرسنگی ضعف میرفت!

_سیروان مردم گرسنگی!

_خدانکنه!بیا بریم شکمو!

دستمو گرفت و برد سمت ماشین،در ماشینو باز کرد و نشستم توی ماشین و بعدش خودش سریع رفت و سمت راننده سوار شد!

***

_خب عروس خانم،نمیخوای بگی این خبری که بخاطرش مارو اینجا جمع کردی چیه؟!

سیروان از جاش بلند شد و ایستاد جفتم و دستشو حلقه کرد دور کمرم و از پهلو چسبوندم به خودش و گفت:

_میگی یا بگم؟!

_بگو!

صورتش قرمز شد و کلی ذوق کرد،با خنده نگاش کردم که گفت:

_ما باردااریم!

همه با تعجب نگامون کردن،یهویی کوشا گفت:

_داداش؟!تو هم میتونستی و حرفی نزدی؟!

خود سیروان تازه فهمید چه سوتی داد،خواست جمعش کنه که پریدم وسط حرفشو گفتم:

_تبریک میگم،قراره یه عضو جدید و کوچولو به این خانواده اضافه بشه!

مامان سیروان و مامانم با خوشحالی بلند شدن و صورتمو بوسیدن و بعد رفتیم سمت پدرامونو و روبوسی کردیم،المیرا محکم بغلم کرد و گفت:

_باید دختره بشه هاااا،باید بشه مال پسر من!

_نخیرم،به کَس کَسونش نمیدم،به همه کَسونش نمیدم!

مامان سیروان اومد کنارم نشست و گفت:

_امروز وقتی سیروان بهم زنگ زد و برنامه رو تغییر داد و گفت خبر خوب فهمیدم ی چیزی شده،گفتم لابد یه خبراییه!

بعداز داخل کیفش یه جعبه در اورد و بهم داد:

_یه زنجیر پلاکه،پلاکش چشم نظره،از چشم بد دور نگهت میداره دخترم!

صورتشو بوسیدم و گفتم:

_ممنون مامان جان!

بعد جعبه رو باز کردم،از دیدن زنجیر پلاک به اون خوشگلی کلی ذوق کردم!

_سیروان ببین مامان چی خریده!

سیروان ک مشغول حرف با کوشا بود،گفت:

_شب میبینمش...

و چشمکی زد!

بعد از راهی کردن مهمانا،ظرفا رو داخل ماشین گذاشتم و یکم خونه رو مرتب کردم و سریع رفتم توی اتاق،میدونستم سیروان منتظرمه،در اتاقو باز کردم دیدم روی تخت دراز کشیده و دستاش زیر سرشن،تا منو دید لبخندی زد و گفت:

_بیا اینجا مامان کوچولو!

رفتم سمت تختمون و روی تخت دراز کشیدم،سرمو روی سینه اش گذاشتم که دستشو اورد توی موهام و شروع کرد به نوازش کردن واروم گفت:

_الناز؟!

_جونم!؟

_کنار من خوشبختی؟!

_معلومه که هستم!

_راست میگی؟!

_اره!

_چرا فکر میکنی کنار من خوشبختی؟!

_خب دوست دارم،دوسم داری،زندگیمون خوبه!

_اینا برای خوشبختی لازمن؟!

_نیستن؟!

_امینم اینا رو برات فراهم میکرد؟!

_سیروان این چه حرفیه میزنی!

_به این فکر میکردم که اگه امین زنده بود و باهات اشنا نمیشدم،هیچ وقت این حجم از خوشبختی رو کنار یکی دیگه تجربه نمیکردم!

سرمو روی سینه اش فشار دادم و گفتم:

_فکر کن تقدیر مارو سرراه هم قرار داد،تقدیر بود که حامدو برای بدست اوردن من حریص کرده بود انقدر که شوهرمو بکشه،که الان اینجا،توی این خونه،روی این تخت کنار تو دراز کشیده باشم و یه بچه ی توی راه داشته باشیم،میدونی!؟بعضی وقتا میشینم فکر میکنم،میگم چرا حامد بعد از ازدواج ما خبری ازش نشد؟!نکنه خدا خواسته که امینو ببره پیشش؟نکنه میدونست که یه نفر به من نیاز داره که باید کنارش باشم؟!نکنه میدونست که بعد از امین من چقدر داغون میشم و به اون یه نفر نیاز دارم!؟ادم مذهبی نیستم سیروان ولی به حکمت خدا ایمان دارم،مطمئنم یه حکمتی بوده،پس انقدر فکر نکن،میترسم با این تردیدات به جایی ک نباید برسیم!

حلقه ی دستشو دور کمرم محکم تر کرد و گفت:

_اخه تو خود ارامشی...!

بینیشو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت:

_بخواب عزیزم بخواب!

چشامو بستم و از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد!

_خب بهتون تبریک میگم،بچه اتون ۹هفته اشه،رشدش هم تا الان خوب بوده!

_ممنون،کی مشخص میشه جنسیتش؟!

_جنسیتش برات مهمه؟!

_نه فقط کنجکاوم!

_حدود۱۰_۱۱هفته ی دیگه،بعضیا هم زودتر ممکنه ۷ هفته ی دیگه مشخص بشه!

_ممنونم!

_برات یه برنامه ی غذایی نوشتم براساس قد و وزنت و سن بچه،زیاد چیزای نشاسته دار نخور،باعث میشه ورم کنی،سعی کن چیزای شیرین نخوری،باقی چیزا رو هم توی برنامت نوشتم!

_ممنون خانم دکتر!

_برات نوبت میزنم،یه ماه دیگه،سونوگرافی و یه سری ازمایش انجام بده و بیا پیشم!

_ممنون!

سیروان دستمو توی دستش گرفته بود و با ذوق به حرفای دکتر گوش میداد،پدر شدن رو دوست داشت،واقعا هم بهش میومد پدر بشه،این مرد جذاب که یه نگاهشو به دنیا نمیدم،واقعا لیاقت پدر شدن رو داشت،دکتر نگاهی به سیروان کرد و گفت:

_چون خانمتون قبلا سقط جنین داشتن بهتره که خیلی مراقبشون باشین و از نظرای مختلف حواستون باشه،اگ مشکلی داشتن ،دردی چیزی،برای رابطه اصرار نکنین!

سیروان سرشو انداخت پایین وبا خجالت گفت:

_چشم حتما!

_خب پس میبینمتون!

از جامون بلند شدیم و خسته نباشیدی گفتیم و زدیم بیرون:

_سیروان؟!

_جونم!؟

_بهم بستنی میدی؟!

_همین الان دکتر گفت چیزای شیرین نخور!

_نگفت نخور که،گفت زیاد نخور،زیاد نخور با کلا نخور فرق داره،الانم دلم هوس کرده،من نمیخوام بچه میخواد!

_باشه باشه،یه حرف زدماااا قورتم دادی!

خندید و ماشینو برد سمت بستنی فروشی که همیشه باهم میرفتیم و یه پاتوق محسوب میشد؛برای خودش قیفی ساده گرفت(اهل بستنی نبود)ولی برا من بستنی بزرگ شکلاتی گرفت،چشمام از دیدنش برق زد!

_سیروان من خیلی عاشقتم!

_حالا اگه نمیوردمت بستنی هم همینو میگفتی؟!

_بعله که میگفتم!

_الناز؟!

_جان؟!

_قراره ۹ماه دیگه بچه بدنیا بیاد؟!

_۶ماه و۳هفته ی دیگه عزیزم!

با ذوق اضافه کرد:

_قراره بابا بشم؟!

_اره یه پدر نمونه،که عاشق بچه اشه!

_نوکرشم هستم!

خندیدم و گفتم:

_سیروان؟!

_جان سیروان!؟

_اگه مشکلی برام پیش اومد،توی اتاق عملو میگم،بین منو بچه،بچه رو انتخاب کن!

اخماشو کشید توی هم و گفت:

_بسه الناز بحث جالبی نیست!

_جدی میگم سیروان،قول بده؟!

_الناز هم تو هم من کلی سختی کشیدیم توی زندگی،حقمونه یکم خوشحال باشیم،همین یه مدت پیش با بیماری تو من بیشتر عذاب کشیدم چون خیلی سخت بود ببینم کسی که از ته قلبم دوسش دارم داره ذره ذره اب میشه،من تازه بدستت اوردم،محاله از دستت بدم!

_سیرووووان!قول بده؟!

نفس عمیقی کشید که به اعصابش مسلط بشه ولی با تشر گفت:

_باشه قول میدم!راضی شدی؟!

_اره!

بعد از تمام شدن بستنی سیروان ماشینو روشن کرد و یکم توی شهر تاب خوردیم و بعد رفتیم خونه!

_الناز؟!

_جونم؟!

_من یه فکری توی ذهنمه اگه بخوای انجامش میدیم!

_چه فکری؟!

_از دکترت گواهی گرفتم،که به استراحت مطلق نیاز داری،میشه یه مدت از کارت فاصله بگیری؟نمیخوام خودت اذیت بشی!

_سیروان،من کارمو دوست دارم!

_میدونم عزیزم یه پیشنهاد بود فقط!

_تو میگی نرم سرکار؟!

_از نظر من نروامیترسم ضعیف بشی!

_دکتر هم گفت ممکنه بارداریت سخت باشه،اما میترسم اگه بمونم تو خونه همش،اگه افسرده بشم چی؟!

_افسردگی چیه خانمم؟مگه من نیستم؟!

_نه تو بیشتر وقتا سرکاری!

_میخوای بگم مامانتینا بیان خونمون؟!بیان باهامون زندگی کنن

_سیرواااااان؟!چرا باید زندگی بقیه رو مختل کنیم؟!

_خب میگم مامانم و بابام بیان،یا میگیم المیرا و کوشا بیان...!

_سیروان،چرا انقدر مضطربی؟!

_نمیخوام از دستت بدم،نمیخوام مریض بشی،نمیخوام برات اتفاقی بیوفته!

_چشم!نمیرم،ولی خودت میوفتی دنبال کارای مرخصی؟!

_اره حتما!

با ایستادن ماشین،درو باز کردم و پیاده شدم،منتظر شدم تا ماشینو پارک کنه بعد باهم بریم بالا،حس کردم سایه مردی رو دیدم که اونطرف جاده ایستاده،تا دید من نگاش میکنم،دستاشو توی جیباش برد و راه افتاد و رفت،توی دلم گفتم:

_لابد عوارض بارداریه توهمی شدم!

سیروان اومد سمتم و گفت:

_چیزی شده؟!

_نه چیزی نیست،یکم خستم!

_خب بریم بالا خانم!

اومد و باهم رفتیم توی لابی،به نگهبان سلامی کردیم و رفتیم سمت اسانسور،خوشبختانه طبقه ی پایین بود،درو باز کردیم و به محض ورود دکمه ی طبقه ی ۵ رو زدم!

_خیلی خسته ای؟!

_اره این روزا خیلی خسته میشم!

_فردا برات نوبت میگیرم،بریم پیش دکترت!

_باشه!

در اسانسورو باز کرد و اول من رفتم بیرون،بعد خودش اومد بیرون و درخونه رو باز کرد،سریع رفتم داخل،شالمو بعد مانتومو در اوردم و گذاشتم توی کمد،سریع لباسمو عوض کردم و رفتم سمت دستشویی،مسواک زدم و برگشتم توی اتاق،موهامو شونه کردم،هنوز اونقدر بلند نشده بودن که مثل سابق ببندمشون،ارایش نه چندان زیادمو پاک کردم و رفتم روی تخت،کنار سیروان که نشسته بود،دراز کشیدم،کتاب هزار و یک شب دستش بود:

_هزار و یک شب میخونی؟!

_تو که اسمشو خوندی،چرا میپرسی؟

_هیچ وقت،نتونستم بخونمش!

_میخوای برات بخونم؟!

_اسم داستانش چیه؟!

_لب بریده!

_اره بخون!

سرمو روی پاش گذاشتم و شروع کرد به خوندن!

صداش برام مثل لالایی بود وبا اون حجم از خستگی،خیلی سریع خوابم برد!

با خوردن نور افتاب به چشمم،از خواب بیدار شدم،پتورو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم،سیروان نبودش،ساعتو نگاه کردم،ساعت۹صبح بود باورم نمیشد که انقدر زیاد خوابیدم،رفتم توی سرویس بهداشتی و دست و صورتمو شستم،رفتم سمت یخچال،نون تست رو گذاشتم توی تستر و شکلات صبحانه و شیر رو از یخچال اوردم بیرون و مشغول صبحانه خوردن شدم!

بعد از تمام شدن صبحانه با صدای زنگ خونه،از جام بلند شدم و رفتم سمت در،اروم پرسیدم:

_کیه؟!

هیچ کسی جواب نداد،اروم درو باز کردم،با دیدن ادمی که رو به روم ایستاده بود نزدیک بود پس بیوفتم:

_میشه بیام داخل؟!

چشمام خشک شده بودن،خودش بود؟چقدر تغییر کرده بود،باید میزاشتم بیاد داخل؟!نه این خونه حریم داشت:

_الناز؟!

_کاری داری همینجا بگو!

_نمیتونم اینجا،طولانیه!

_نمیتونم توی خونه ام راهت بدم!

_خب باشه،سه تا خیابون پایین تر،یه کافی شاپ هست،میشه بیای اونجا؟!

سکوت کردم،باید میرفتم؟!

_خواهش میکنم الناز،برای اخرین بار!

_باشه نیم ساعت دیگه میام!

دستشو فرو برد توی جیبش و رفت سمت اسانسور،درو بستم و رفتم سمت اتاق،قلبم تند تند میزد،میترسیدم که سیروان بفهمه،گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به سیروان:

_سلام بانو!

_سلام اقا،حالت خوبه؟!

_ممنون،جونم چیزی شده؟!

_نه یکی از دوستای قدیمیمو میخوام توی کافه ببینم میشه برم؟!

_برو عزیزم!ولی دوستت کیه؟!

_عصر که اومدی برات تعریف میکنم،باشه؟!

_حتما،میبینمت!

گوشیو قطع کردم و با عجله لباس پوشیدم،یه ساپورت مشکی زخیم و یه مانتو بلند سورمه ای که تا روی زانوم بود و توی کمرش یه کمربند بافت مشکی داشت و از کمر به پایین کلوش میشد ،با یه شال مشکی،کفشای اسپورت سورمه ای،ارایش نکردم،موبایلمو کلید خونه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون،تصمیم گرفتم پیاده برم تا یکم پیاده روی بشه،اروم اروم راه میرفتم،عجله ای نداشتم،اما فکرم بدجور درگیر بود،چرا انقدر تکیده شده بود؟چرا بعد از اون همه بدی که در حقم کرده بود،بازم داشتم میرفتم ببینمش!؟اصلا چرا میرفتم؟!دنبال چی بودم؟!مگه نه ازش متنفر بودم؟!مگه نه زندگیمو خراب کرده بود؟!مگه نه امینمو گرفته بود؟!چکار داشتم میکردم؟!

به خودم که اومدم،دیدم جلوی کافه ایستادم،درو باز کردم و رفتم داخل،اطرافو انالیز کردم،دیدم روی صندلی اخرین میز گوشه ی کافه نشسته،رفتم سمتش،صندلیو بیرون کشیدم و نشستم،سیگارشو خاموش کرد،گارسون اومد سمتمون:

_سفارشتونو تحویل میدین به من؟!

_حتما!

حامد بدون نگاه کردن به منو گفت:

_یه قهوه ی بی شکر!

منم اضافه کردم:

_یه قهوه با شیر!

گارسون سفارشو گرفت و رفت،دستامو گره زدم روی هم:

_خب؟

سیگارشو روشن کرد و گفت:

_چقدر خوشگل تر شدی!

_نیومدم اینجا این حرفا رو بشنوم!

کام محکمی گرفت و گفت:

_چند وقته از اشناییمون میگذره؟!

_انقدر برام مهم نبود که بخوام تاریخ بردارم!

_اما من میدونم حدود۵سال پیش دیدمت،عاشقت شدم،دلمو بردی....(مکث کرد،نگاهی به چشمام کرد و گفت)همین چشمات،رسوام کرد!بخاطر علاقه ام چکارایی که نکردم(اشکی از چشمم چکید)واقعا دوست داشتم الناز اما دیر دیدمت،قبل از امین دیدمت،تقصیر من نبود که امین زودتر تورو دیده بود و تواونو دوست داشتی،من عاشقت شده بودم،حاضر بودم بخاطرت از همه چیز دست بکشم یا حتی خطرناک ترین کارارو انجام بدم اما اینکه تو هیچ جوره راه نمیدادی و اون لعنتی انقدر مطمئن بود که تورو داره،عصبیم میکرد،وقتی تصمیم گرفتم بدزدمت،واقعا نمیخواستم بلایی سرت بیارم!(به اینجای حرفش که رسید،چشمامو محکم بستم،یاداوریشم عذابم میداد و این عذاب نه برای بچه ام خوب بود و نه برای بیماری جسمانیم!)

با اومدن گارسون سکوت کرد،سفارشا رو گذاشت روی میز و رفت،پوزخندی زد و گفت:

_زندگیم خیلی تلخه،مثل همین قهوه ی جلوم!

_خودت خواستی انقدر تلخ باشه!

_اشتباه نکن الناز ،من نخواستم،شرایطم ایجاد کرد،من هیچ وقت نخواستم توی جلب امضا و اختلاسای چند ملیونی نقشی داشته باشم،اما چون بچه ی کسی بودم که کارش این بود واز بچگی توی گوشم میخوند،راه من راه توعه،مجبور بودم،چون بچه ها راه خانوادشونو میرن!داشتم میگفتم،آهان،نمیخواستم کاری کنم،اما همیشه همه دخترادنبال من بودن،همه نوع دختری،بیشتر فکر اینکه تو منو نمیخوای عصبیم کرده بود،فکر اینکه چرا نمیخوای؟مگه من چیم از اون بچه فکلی کمتر بود؟همش اینا رو با خودم تکرار میکردم،با خودم گفتم اگه تجاوز کنم بهش،بعدش میشه مال من دیگه اون محلش نمیده،نیاد سمتش،تا حدودیم درست بود،وقتی نامزد

کردیم،توی جشن نامزدی،واقعا فکر میکردم که دیگه مال منی و مخصوصا بعد اینکه فهمیدم بارداری وبچه سقط کردی،دیگه از خوشحالی داشتم بال در میوردم،میدونستم دیگه محاله بیاد سمتت،وقتی بعد چند ماه،حلقه رو پس دادی،گفتم ناز میکنه،اما وقتی فرار کردی،اونم با امین،خونم به جوش اومد،قسم خوردم پیداتون کنم،امینو میکشم!تقاص پیچوندن حامد،سنگین بود،به روشای خودم نزدیک دوستت شدم،فهمیدم کجایین و امینو کشتم،وقتی فهمیدم بارداری،با دادن پول به یکی از پرستارا دارویی ریخت تو سرمت که بچتو سقط کرد و فکر میکردم میای سمتم،بازم نیومدی،رفتی سمت یکی دیگه،زن سابقشو پیدا کردم،میشه گفت یه زن هرزه بود،ریختیم روهم و حامله شد،عکسای فتوشاپی دادم بهت شب عروسیت اما بازم فایده نداشت،تمام این مدت از دور نگات کردم و حسرت خوردم،به خودم گفتم اگه منم مثل ادما بودم،شاید یه روزی الناز میومد سمتم،انقدر حواس پرت بودم و درگیر،که سرم کلاه رفت،مالمو باختم،قلبمم که باخته بودم!

دست چپشو گذاشت روی میز و استیشو زد بالا،روی ساعدش کبود بود،جای سرنگ،نفسام تند شده بود:

_این شدم الناز،پدرم سکته کرد و مرد مادرم فلج شده گوشه ی خونه،خودم اینطور،شاید این ۱٪از عذابایی باشه که بهت دادم،اما تو باز امروز اومد،اومدی که منو ببینی،چرا؟!چرا انقدر خوبی؟!هرکسی جای تو بود نمیومد،هیچ وقت نمیومد!منو ببخش!

دستاشو گذاشت روی صورتش و زد زیر گریه،نمیدونستم چطور ارومش کنم چون خودمم داشتم گریه میکردم،با یاد اوری گذشته،خاطراتم از جلوی چشمام گذشت:

_حامد،من بخشیدمت،خیلی سخت بود اما بخشیدم،سپردمت دست خدا،بخشیدمت نه بخاطر تو،بخاطر خودم،که کینه ای توی دلم نمونه،که اون کینه توی قلبم رسوب نکنه،خب حرف دیگه ای مونده؟!

سرشو انداخت پایین:

_نه نمونده،اگه گفتم بیای اینجا،میخواستم حرفای توی دلمو بگم بهت،خواستم بگم،من اونقدرا هم ادم بدی نیستم،من مجبور شدم بشم اینی که هستم،از بچگی مجبور شدم!

_هیچی نمیتونم بگم بهت حامد،فقط خواهش میکنم دیگه از زندگیم برو بیرون!

_باشه!میرم!

از جام بلند شدم و از توی کیفم یه تراول ۵۰تومنی گذاشتم روی میز:

_دعوت من!

و از کافه زدم بیرون،اشک امونمو بریده بود،چقدر راحت اومده میگه ببخشید،کل زندگی منو بهم زد،توی ۲۸ سالگی اندازه ی یه زن ۵۰ساله سختی کشیدم،بدبخت شدم،میاد میگه ببخشید؟!بعد از اون همه کاری که کرد اسم خودشو میزاره عاشق،میگه عاشق شدم،هه!اروم اروم رفتم سمت خونه،امیدوار بودم که دیگه حامدی توی زندگیم نباشه و بتونم با ارامش به باقی زندگیم ادامه بدم!

فقط ۳تا خیابون پیاده اومدم اما حس نفس تنگی داشتم،اینم از علائم بارداری بود؟!

کلید انداختم و درو باز کردم،ساعت حدودا ۱۲ شده بود،خیلی خوابم میومد و حوصله نداشتم ناهار درست کنم،یه راست رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم،دوس داشتم مغزمو از هرچی حامد و اتوسا و پریا بود خالی کنم،میشد؟!فراموش کرد اون همه سختی که تحمل کرده بود رو؟چشماش گرم شد و نفهمید کی به خواب رفت!

***

با حس کردن حرکت چیزی روی صورتم هوشیار شدم،اروم چشمامو باز کردم،با دیدن سیروان بالا سرم،لبخندی زدم و روی جام نشستم:

_سلام!

_سلام بانو عصر بخیر،ساعت خواب!

_ساعت چنده؟!

_الان دقیقا ساعت۶ عصره!

_وای چقدر خوابیدم!

_بعله خیلیم خوابیدی،منو بیخیال من که اصلا گرسنمه ام نمیشه ولی خودت گرسنه ات نشد؟!

_ببخشید سیروان الان یه چیزی درست میکنم زود!

اومدم از جام بلند بشم که سیروان کمرمو گرفت و برم گردوند سرجام:

_کشک بادمجون خریدم از اشپزخونه سرکوچه!

_وای مرسی سیری جونم!

_امروز با کدوم دوستت بیرون بودی؟!

اخمام به وضوح در هم رفت:

_از یه طرف خیلی دوس دارم باهات صادق باشم،از یه طرف نمیخوام این مسئله ای که هر چیز کوچیکش عذابم میده رو بگم...!

سیروان دستامو توی دستش گرفت و گفت:

_اگه از گفتنش ناراحت میشی نگو!

_نه میگم...

و بعدش همه ی جریان رو از ((ب))بسم الله تا ((پ))پایان توضیح دادم....!

وقتی حرفم تمام شد،اخماش توی هم رفت و گفت:

_الناز،ببین من واقعا ادم بددل،شکاک یا هرچیز دیگه ای که فکرشو کنی نیستم،اما نمیخوام دفعه ی بعدی به هر دلیلی یا بهانه ای یا هرچیز دیگه ای،بری و این حامدو ببینی،دفعه ی بعدی اومد اینجا زنگ میزنی پلیس بیاد ببرش!

_چشم حتما!

_الان بیا بریم غذا بخوریم که بچه ی بابا گرسنه ان!

خندیدم و گفتم:

_فقط بچه ی بابا؟!

_ای قربون مامانشون،اونم گرسنه اشه!

_پررو!

***

_خانم دکتر جنسیتش چیه؟!

_دختره!

سیروان با ذوق گفت:

_واقعا؟!

_بله

_خدایا شکرت!

از شور و شوق سیروان به وجد اومدم،خانم دکتر نوبت زایمانمو مشخص نمیکنین؟!

_چرا عزیزم،حدود ۴ماه دیگه بچه ات تو بغلته!

_خانم دکتر این روزا که یکم شکمم بزرگتر شده،خیلی زود نفسم میگیره،نمیتونم پیاده روی کنم،حتی یه مسیر کوتاهو،چند شب پیش هم نفسم گرفت توی خواب،رفتم دکتر،برام اسپری نوشت!

_میدونی که اسپری چقدر مضره برای بچه؟و البته خودت؟

_اره میدونم!

_پس مشکل تنفسی پیدا کردی!

_اره نمیتونم خوب نفس بکشم،خیلی حس بدیه!

با ارامش ظاهری نگاهم کرد و گفت:

_برات اسم یه سوزن نوشتم،برو بگیرش،خارجیشو بگیر،وقتی بزنی نفس تنگیت خوب میشه!نرسیدن اکسیژن کافی برای بچه خطر ناکه

_چشم دکتر،فقط ممکنه این نفس تنگی برای زایمان مشکلی برام درست کنه؟!

_خدانکنه،بله مشکل درست میکنه،بخاطر بیماری که از قبل داری ما نمیتونیم بچه رو با روش سزارین بدنیا بیاریم،و برای زایمان طبیعی ممکنه دچار مشکلی بشی ولی ما پیش گیری میکنیم از هر اتفاق احتمالی!

سیروان ساکت بود و البته توی فکر....!این مدت خیلی گرفته بود و مدام میگفت((بچه ای که بخواد تورو از من بگیره یا دور کنه رو نمیخوام))

در همون حالت که توی فکر بود گفت:

_خانم دکتر اگر میدونین ممکنه برای الناز اتفاق بدی بیوفته،ما این بچه رو نمیخوایم!

با غیض گفتم:

_سیروووووان!

خانم دکتر عینکشو در اورد و گفت:

_من براش یه سری ازمایش نوشتم،وقتی انجامشون داد میگم که شدت آسم(تنگی نفس)چقدر هستش،البته الان بچه ۵ماهشه،نمیشه خیلی راحت درباره ی سقط کردنش نظر داد،چون الان تقریبا یه انسان کامل حساب میشه و نه شرع و نه قانون اجازه ی این کارو نمیده،مگر اینکه خیلی شرایط هاد باشه!

_ممنون خانم دکتر از راهنماییتون!خسته نباشین!

از جامون بلند شدیم و رفتیم سمت در،توی اسانسور با غیض نگاش کردم و گفتم:

_چرا این بچه رو دوس نداری؟

_کی گفته دوسش ندارم؟دارم ولی کسی که بخواد تورو ازم بگیره رو نه!

خواستم حرفی بزنم که دراسانسور باز شد،سیروان دستمو گرفت و از اسانسور خارج شدیم:

_سیروان اگه من مردم،یعنی نمیخوای از بچمون نگهداری کنی؟

سیروان برگشت و چشم غره ای بهم رفت:

_بسه الناز،بسه!

سکوت کردم ترجیح دادم چیزی نگم،قدم هاش بلندبود و از شدت عصبانیت تند راه میرفت و من نمیتونستم باهاش هم قدم شم:

_سیروان؟!یکم اروم تر راه برو نفسم گرفت!

یه لحظه ایستاد و نگاهی بهم انداخت:

_ببخشید یه لحظه یادم رفت حامله ای!

به ماشین رسیده بودیم،دزدگیرو زد و درو برام باز کرد:

_بانوی من بفرمایید

نشستم و خودشم رفت و سمت راننده نشست،با صدای گوشیم،دستمو بردم توی کیفم و از توی کیفم گوشیمو در اوردم با دیدن شماره ی المیرا خندیدم و جواب دادم:

_بله؟!

_سلام الناز خوبی؟فندق خاله خوبه؟!

_سلام عزیزم،اره خوبیم،تو خوبی؟کوشا خوبه؟

_خداروشکر ماهم خوبیم،الناز جان امشب شام بیاین خونه ی ما!

_چرا؟چیزی شده؟

_نه دوس داشتم امشب همه دور هم باشیم!

_بزار به سیروان بگم،خبرشو بهت میدم!

_باشه منتظرتماا...!

_باشه عزیزم!فعلا!

گوشیو قطع کردم،سیروان کنجکاو نگام میکرد:

_امشب دعوتیم خونه ی المیراینا،بریم؟

_بریم!!

باشه ای گفتم و با گوشیم اس ام اس دادم به المیرا گفتم که میایم،سیروان منو خونه پیاده کرد و خودش رفت بیمارستان،ساعت ۱۲ ظهر بود،دکمه اسانسورو زدم،نمیدونم چرا اما نفسم به شماره افتاده بود برخلاف میل درونیم،اسپری رو در اوردم و ازش استفاده کردم،انگار تازه اکسیژن بهم رسیده بود،در اسانسور باز شد رفتم داخل و دکمه ی طبقه ی ۵ روز شدم!

به محض باز کردن در خونه لباسامو در اوردم،تحمل این لباسای سنگین برام عذاب اور شده بود چقدر دوران بارداری سختیو دارم میگذرونم،المیرا هیچکدوم از این علائم رو نداشت!

رفتم سمت اشپزخونه،سوپ روی گاز رو،گرم کردم،یکم خوردم و بعدش دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم،یکم بعد حس کردم نفسم داره میگیره،نیم خیز شدم و روی تخت نشستم،لپ تاپمو باز کردم و رفتم توی فیسبوک!

برام ۳_۴تا پیام اومده بود،رفتم توی پیامام،با دیدن اسم اتوسا عرق سردی روی کمرم نشست،صفحه ی چت رو باز کردم،یه عکس فرستاده بود،عکس یه بچه،زیرش نوشته بود:

_بچه امو بدنیا اوردم،خداروشکر سالمه،ممنونم که اون روز کمکم نکردی برای سقط بچه!

لبخند بی رمقی روی لبام نشست،دستم روی کیبورد رفت و براش تایپ کردم:

_پسره؟!

واز صفحه اش خارج شدم،لپ تاپو بستم،چشمام خیلی گرم شده بودن بخاطر اسپری که زده بودم،خواب اور بود،پتو رو کنار زدم و دراز کشیدم،پتورو کشیدم روی خودم،چشمام داشت میرفت،صدای زنگ بلند شد،با عصبانیت و خوابالودگی ازجام بلند شدم،رفتم سمت در،از توی چشمی نگاه کردم،کسی جلوی در نبود،اروم گفتم:

_کیه؟!

_منم دخترم درو باز کن!

با شنیدن صدای مامان سیروان،درو باز کردم،با قیافه ی مهربونش اومد و صورتمو بوسید،توی دستش یه قابلمه بود:

_میدونم دلمه دوس داری درست کردم برات اوردم!

_مرسی مامان جان ممنون!

_این حرفا چیه،زن حامله نیاز به نگهداری داره،دیگ میخوام هرروز بیام کمکت!

_بفرمایید داخل،خونه ی خودتونه!

رفتیم داخل،روی مبل نشست خواستم برم توی اشپزخونه میوه بیارم که دستمو گرفت و گفت:

_بشین الناز،نیومدم اینجا که تو جلوی من بشینی و بلندشی و پذیرایی کنی،اومدم کمکت کنم،ناهارتونو من اوردم یکمم کارای خونه رو انجام میدم و میرم...!

_نه مامان جان،سیروان یکی رو میاره برای کارها،واقعا نمیتونم قبول کنم،شما خودتون اذیتین،دست درد دارین...!

_قربونت برم که انقدر به فکری،نمیخوام پای زن غریبه،به این خونه باز بشه،مردت هرچقدر هم مرد باشه،انقدر این زنا جدیدا بلدن،خیلی راحت قاپشو میدزدن!

خندیدم و گفتم:

_چشم!

_بیا یکم از این دلمه ها بخور!

_مرسی مامان جان!

دست بردم و یکی از دلمه هارو اوردم بیرون،گذاشتم توی دهنم،مزه ی ترش دلمه ها حالمو خوب کرد،خیلی خوشمزه بودن،چشامو بستم و پشت سر هم میخوردم،مامان جون هم از جاش بلند شده بود و رفت توی اشپزخونه،ظرفا رو توی ماشین ظرفشویی چید و ماشین لباسشویی رو هم روشن کرد،اشپزخونه رو تمیز کرد و اومد پذیرایی رو تمیز کرد،خیلی خانم خوبی بود،سیروان مادرخوبی داشت،با زنگ خوردن گوشی از جام بلند شدم،با دیدن شماره ی خونه ی مامانمینا جواب دادم:

_بله؟!

_سلام دخترم خوبی؟

_ممنون مامان جان،شما خوبین؟

_هی ما هم خوبیم،چه کارا میکنی دخترم؟

_کار خاصی نیست،چیزی شده مامان؟!

_نه چه چیزی؟!

روی مبل نشستم و گفتم:

_بگو چی شده؟!

_حقیقتش،عموت،دیشب توی خواب فوت شد!

چشمام از تعجب باز شدن،هیننییی کشیدم که مامان سیروان اومد نشست کنارم و با نگرانی نگام کرد:

_چطور؟!

_سکته کرد!

_اونم رفت؟پیش ....پیش امین؟!

قطره اشکی روی گونه ام چکید!

_اره،نخواستم خبرت کنم ولی المیرا گفت بهت بگم،به هرحال حقته که بدونی!

_مرسی که گفتین،از طرف من به بابا تسلیت بگو واقعا نمیتونم توی مراسمش شرکت کنم،این روزا حال و روزم خوب نیست!

_میدونم دخترم درکت میکنم!

خدافظی کردم،نگاهی به مامان کردم،اروم گفت:

_تسلیت میگم غم اخرت باشه!

_ممنون!

خواست بلند بشه که گفتم:

_مامان لطفا بشین بخدا خیلی شرمنده ام نمیتونم توی صورتت نگاه کنم!

_این حرفا چیه دخترم،مگ من جز تو و سیروان کسیو دارم؟!

_ما هم جز شما کسیو نداریم!

تلویزیون رو روشن کردم،توی فلش سیروان کلی فیلم جدید برام ریخته بود،رفتم و یکی فیلم هارو پلی کردم و مامان نشستیم نگاه کردم،طنز بود و کلی روحیه امونو عوض کرد،با صدای یالله ی سیروان،فیلم هم تمام شد،سرمو چرخوندم دیدم اومد داخل،گونه امو بوسید و بعدش محکم مامانشو بغل کرد:

_چه عجب از این طرفا مامان خانم؟!

_نه که تو خیلی میای سر میزنی به من!

_بخدا دکتر برای الناز استراحت مطلق نوشته!

با تشکر نگاه مامان کردم و رو به سیروان گفتم:

_سیروان مامان کلی شرمنده کرد منو،هم ناهار اورد برامون هم کلی خونه رو مرتب کرد!

سیروان خم شد و دست مامانو بوسید و گفت:

_قربون اون قلب مهربونت بشم!

لبخندی زدم،نمیدونم چرا مثل خیلیای دیگه حسودیم نمیشد به رابطه ی بین سیروان و مامانش،اتفاقا دوست داشتم،البته خوب بودن مامانش هم بی تاثیر نبود،واقعا مهربون بود!

سیروان لباساشو عوض کرد و اومد:

_خب ناهار چی داریم؟!

به سختی از جام بلند شدم و گفتم:

_دلمه!برات گرم کنم؟!

_نه سردشو هم دوست دارم!

مامان لباساشو پوشید و گفت:

_جوونا،من میرم !

دوتامون همزمان گفتیم:

_کجاااا؟بودین حالا!

_نه برم بابات منتظرمه!

سیروان سوییچ ماشین منو داد به مامانش و گفت:

_شما ماشینو ببر بعدا میام میگیرمش!

مامان رو راهی کردیم و سسروان روی صندلی میز ناهار خوری نشست و شروع کرد به خوردن،روی صندلی کناریش نشستم و گفتم:

_سیروان؟

_جان سیروان؟

_عموم فوت شده!

غذا گرفت گلوش:

_عموت؟بابای امین؟!

_اره!

_مراسمش کی هست!؟

_نپرسیدم!

_بپرس که برم!

_باشه میپرسم!

_ساعت چنده؟!

_حدودا ۵!

_اماده شو اول بریم یه جایی بعد بریم خونه کوشاییناا!

_اصلا یادم نبود دعوتیما!

_خانم حواس پرت!

خندیدم و از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق که اماده بشم!

یه شلوار کشی در اوردم و بلوز گشاد و استین بلندموپوشیدم و سارافان شطرنجی ابی و مشکی و سفیدمو پوشیدم،پیرهن ستش رو هم برای سیروان بیرون اوردم،جلوی اینه نشستم،موهام تقریبا بلند شده بودن و روی شونه هام اومده بودن،پشت سرم بستم و جلوی موهامو یه طرفه زدم،مداد مشکی داخل چشمام کشیدم و رژ پوست پیازیمو هم زدم،شالمو روی موهام انداختم وسیروانو صدا زدم:

_اقای همسر؟!

_جان همسر؟!

_بیا لباساتو اماده کردم بپوش بریم!

_چشم!

ساعتمو انداختم توی دستم و سرویس طلامو هم اویزون کردم،با لگدی که دخترم به شکمم زد،دستی روی شکمم کشیدم:

_مامان قربونت بره چرا جفتک میندازی؟!

سیروان درو باز کرد و اومد داخل:

_چی شده بانو؟!

_داره جفتک میندازه!

_آی آی خانمه درباره بچه ام اینطور نگوها!

_ بچه ام نه و بچه امون!

رفت سمت لباساش به سرعت پوشید،جلوی اینه موهاشو شونه کرد و عطرشو برداشت و خواست بزنه،که نگاهش بهم افتاد،با لبخند نگاش کردم که عطرو گذاشت کنار،خیلی وقت بود که بخاطر مشکل تنفسی من هر دومون از عطر زدن محروم شده بودیم،دستمو گرفت و گفت:

_بریم خانمم!

حرکت کردیم واز خونه خارج شدیم!

_کجا میریم سیروان؟!

_وقتی رسیدیم خودت میفهمی!

_اذیت نکن سیروااااان!

_ا،چقدر بد شدی،چرا داد میزنی!

_داد نزدم!

_زدی!

_سیروان؟!

_جون سیروان!؟

_ببخشید!

_چرا؟!

_ازوقتی با من ازدواج کردی همش درگیر مریض داری شدی!

_این حرفا چیه!؟

_جدی میگم اول سرطانم بعدش باردارایم که همش مجبوری مراقب باشی،ازمایشای پشت سرهم،مثلا همین امروز نتونستی از ادکلن مورد علاقه ات استفاده کنی!

دستمو گرفت و گذاشت روی دنده:

_تو،زن مورد علاقه ی منی،بخاطرت هرکاری میکنم،این چیزا که هیچه،دیگ هم این حرفا رو نزن فهمیدی!

_اگه توروندا‌شتم چکار میکردم؟!

_هیچی دیگه کسیو نداشتی سرش غر بزنی!

خندیدم و پررویی نثارش کردم،بی صبرانه منتظر بودم ببینم قراره کجا بریم!

با ایستادن ماشین،جفت ابروهام بالا پرید،اومده بودیم یه پاساژ که همش وسایل بچه بود،با ذوق نگاش کردم که گفت:

_وقت نکرده بودم بیارمت،از این به بعد هرروز میارمت کم کم خریداروانجام میدیم!

_مرسی سیروان!ممنون!

_این حرفا چیه،تو مرسی که به من پدر شدنو هدیه دادی!

خودمو کشیدم و لپشو بوسیدم،از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد و بعد از قفل کردن ماشین باهم وارد پاساژ شدیم نمیدونستم از کجا شروع کنم،اول رفتیم گهواره و پرده سفارش دادیم که کلی از وقتمونو گرفت،بعدش یه قفسه ی بزرگ سفارش دادیم که بتونیم با اسباب بازی و عروسک پرش کنیم،با دیدن یه خرس خیلی بزرگ،چشمام بی شک شبیه قلب شده بودن،خندیدم و گفتم:

_سیروااااااننننن؟!

_جونم؟!

_همسری؟

_جونم؟!

_این خرسه!

_خب؟!

_اینو میخری؟!

_خیلی بزرگ نیست؟!

_برای نینی که نه،برای مامان نینی!

دستمو گرفت و رفتیم توی مغازه،رنگ کرمیشو برام خرید و قرار شد فردا با بقیه ی وسایل بیارن،با دیدن ساعت که۷ رو نشون میداد باعجله نشستیم تو ماشین،حدودای ساعت ۸ رسیدیم خونه ی المیراییناا،مثل همه ی دعوتیا،خیلی معمولی گذشت،نمیدونم چرا اما دلهره ی بدی توی دلم افتاده بود،به اجبار لبخند میزدم و تظاهر میکردم که خوبم ولی دلهره به قلبم چنگ میانداخت،ساعت حدودای ۱۲شب بود که عزم رفتن کردیم،از همه خدافظی کردیم،هفته ی اخر ۵ماهگیم بودم و میرفتم توی ۶ ماه،شکمم بزرگ شده بود و بخاطر آسمم نمیتونستم درست نفس بکشم،به سختی توی ماشین نشستم و توی دل خودمو لعنت میکردم که انقدر دارم اذیت میشم،سیروان پشت فرمون نشست و گفت:

_حالت خوبه؟!

_خوبم تو خوبی؟!

_من ک اره تو خوب نیستی!کل شب یه جوری بودی!

_نمیدونم چرا ولی یه دلهره دارم!

_بخاطر تغییرات هورمونیه عزیزم!

_شاید!

بسم الله گفت و ماشینو روشن کرد،کمربندشو بست که یادم افتاد کمربند ببندم اما بخاطر تنگی نفسمم نتونستم اینکارو کنم،بیخیال شدم،حرکت کردیم و توی اتوبان بودیم که بریم سمت خونه ی خودمون،با صدای اس ام اس گوشیم،دستمو بردم توی کیفم،اس ام اس رو باز کردم،شماره ناشناس بود،نوشته بود((مواظب رو به روت باش))سرمو بالا اوردم با دیدن تریلی که داشت میومد سمتمون جیغی کشیدم،سیروان یهویی ماشینو کشید سمت مخالف و خواست ماشینو کنترل کنه ولی نتونست و چپ کردیم،جیغ بدی کشیدم خیلی ترسیده بودم که سرم به داشبرد برخورد کرد و دیگه هیچی نفهمیدم....!

((از زبان سیروان))

چشمامو به سختی باز کردم،نور بدی به چشمم خورد،سریع چشمامو بستم و درد بدی توی سرم حس میکردم،دستمو به سختی حرکت دادم،روی سرم گذاشتم حدسم درست بود باند پیچی بود،اما چرا باند پیچی بود؟اصلا من کجام؟چشمامو به ارومی باز کردم،توی اتاق دو تخت دیگه هم بود که خالی بودن و روی یکیشون

کوشا دراز کشیده بود،چشامو بستم باز،صحنه ی تصادف اومد جلوی چشمم،اون تریلی که یهویی اومد رو دستم و چپ شدن ماشین،مثل جنی ها از جام بلند شدم،سرمو از توی دستم کشیدم بیرون و از جاش خون میومد،گیج بودم،سرم سنگین بود و چشمام تار میشد،با تار شدن جلوی چشمام افتادم زمین،با صدای برخوردم با زمین کوشا از جاش پرید و اومد جلو و دستمو گرفت:

_داداش چکار میکنی،باید بخوابی!

_کوشا الناز کجاست؟!

_همینجاست!

_صداش بزن بیاد!

چهره اش توی هم رفت:

_توی ICU نمیتونه بیاد!

با فریاد گفتم:

_کجاست؟!

_پاشو داداشم پاشو بیا یکم دراز بکش،بعد ۲ روز بهوش اومدی،بیا یکم دراز بکش تا به خودت مسلط بشی!

برو بابایی نثارش کردم،با سختی از جام بلند شدم و دستمو به دیوار گرفتم به سختی درو باز کردم،پشت در مامان و بابامو دیدم،مامان و بابای النازم بودن،گریه میکردن،المیرا خودشو زده بود،چی شده بود اینجا،با دیدن من از جاشون بلند شدن:

_الناز کجاست؟!

با این سوالم مامانش زد زیر گریه و با ناله گفت:

_روی تخت بیمارستانه دخترم،دخترم افتاده روی تخت!

باباش سریع اومد نزدیکم و دستشو گذاشت روی شونه امو گفت:

_پسرم بیا تو اتاق باید حرف بزنیم!

زفت داخل اتاق و منم پشت سرش رفتم کوشا از اتاق زد بیرونو درو بست،منتظر چشم دوخته بودم به لباش،د حرف بزن مرد:

_باید باهات صادق باشم،گرچه خودتم حالت انچنان خوب نیست،ولی حال الناز من واقعا بده،به عمل نیاز داره،تا الان نگهش داشتن که تو بهوش بیای،رضایتنامه رو تو باید امضا کنی چون الناز زن توعه و بچه ی تو توی شکمشه،و اینکه چون ممکنه بچه سقط بشه من نتونستم کاری رو از پیش ببرم!

با حرفاش اروم نشستم روی زمین،صورتمو با دستام پوشوندم و زدم زیر گریه،اولین بار بود اینطور گریه میکردم،از ته دل،باباش اومد نزدیکم،کنارم روی پاهاش نشست و گفت:

_قوی باش پسر،منم داغونم،بیشتر از تو چون الناز دخترمه،اما مجبورم محکم باشم،حداقل نقششو بازی کنم!

_میخوام ببینم النازو!

_میتونی راه بری؟

_اره!

_باشه!

از جام بلند شدم و همراهش رفتیم و بعد از حرف زدن با دکتر و امضای رضایتنامه قرار شد النازو ببینم و بعدش ببرنش اتاق عمل،لباس مخصوص پوشیدم،با گیجی و منگی رفتم توی اتاق،کنار تختش روی صندلی نشستم،دستشو توی دستم گرفتم،سرمو گذاشتم روی دستش و زدم زیر گریه،فقط خدا میدونست توی اون شرایط چقدر تحت فشار بودم وچقدر کم اورده بودم با دیدن الناز روی تخت بیمارستان که اینطور گریه میکردم:

_الناز؟چت شده خانمم؟چرا روی این تخت خوابیدی؟نبینم مریضیتو،النازم،من بعد از این عمل منتظرتم بخاطر بچه امون بجنگ،بخاطر من!

دستشو بوسیدم نگاهی به صورتش کردم سفید سفید بود،مثل گچ،با اشاره ی پرستار از اتاق بیرون رفتم...!

حدودا ساعت ۱۰ بود النازو بردن اتاق عمل،بزور منو بردن زیر سرم و بهم سرم تقویتی زدن،به محض تمام شدن سرمم رفتم و پشت در اتاق عمل روی صندلی نشستم منتظر تا دکتر بیاد بیرون،همش صحنه ی تصادف جلوی چشمم بود،عصبی پامو میکوبیدم به زمین که دونفر اومدن جلوم:

_اکبر محمودی مامور اگاهی هستم!اگر حالتون خوب باشه میخوام چندتا سوال بپرسم!

_بفرمایید!

چند سوالش کل ماجرا رو دربر میگرفت،کل جریانو توضیح دادم و خودشونم گفتن که با چک کردن دوربینا فهمیدن که اون تریلی از روی قصد اومده توی لاین مقابل و دنبال راننده هستن!

با باز شدن در اتاق عمل و بیرون اومدن دکتر،منو کوشا هجوم بردیم سمتش دکتر،دکتر ایستاد،نگاهی بهمون کرد:

_شوهر اون خانم کیه؟

_منم!

_بیا بریم اتاقم جوون!

پشت سرش راه افتادم،رفت توی یه اتاق و منم پشت سرش رفتم،کلاه و ماسک و روپوش مخصوص عملشو در اورد:

_خب اقای بزرگمهر،بفرمایید بشینین!

با قدم های نا مطمئن رفتم نزدیک و روی مبل کنار میز نشستم، اومد و روی مبل مقابلم نشست و گفت:

_نمیخوام امیدواری الکی بهت بدم،میخوام با واقعیت رو به رو بشی!

_دکتر چیزی شده؟!

_خانمت دچار مرگ مغزی شده،عمل اوایلش خوب پیش رفت ولی بعدش....

_خب چی میشه؟!

_بین این همه ناامیدی خبر خوب اینکه میتونی با دستگاه تا ماه دیگ علائم حیاتی زنت رو ثابت نگه داریم تا بچه بدنیا بیاد،اما بعدش....

_بعدش چی؟!

_مرگ مغزی یعنی همه چیز تمام شده اس،یعنی حتی روزنه ای برای امید وجود نداره،اما میشه اعضا رو پیوند زد،شنیدم دکتری و خوب میدونی که چند نفر رو میشه از مرگ نجات داد!

سرمو بین دستام گرفتم هیچی نمیفهمیدم،این حرفا یعنی چی؟یعنی الناز من تمام شد؟مگه چند سالش بود؟از جام بلند شدم و رفتم بیرون،کوشا بیرون اتاق ایستاده بود،النازم تازه داشت ۳۰سالش میشد،اون از سرطانش اینم از این!

مامان و باباش هم با عجله اومدن و گفتن:

_چی شده؟!توروخدا سیروان بگو چی شده!

_چی بگم!؟

مامانش گریه میکرد و باباش گفت:

_عملش چطور بود؟!

_ماه دیگ بچه بدنیا میاد و بعدش عمل پیوند انجام میشه،میخوام اون دنیا احساس ارامش کنه!

باباش توی سر خودش زد و روی زمین افتاد،شونه هام افتاده شده بودن و گریه امونمو بریده بود،بیمارستانو ترک کردم و رفتم خونه،رفتم توی اتاقمون،روی تختمون،اروم دراز کشیدم،دست کشیدم روی قسمتی ک الناز میخوابید:

_بدون من چکار کنم؟!

لبام لرزید و اشکی از گوشه ی چشمم روون شد،خدایا کجا کم گذاشتم که سرنوشتم این شد؟!چرا النازو ازم گرفتی؟الان که توی اوج خوشبختی بودم ازم گرفتیش؟پرتم کردی تو بدبختی؟!چراااا؟!

دلم میخواست بخوابم،اما میتونستم؟!اصلا میتونستم بدون الناز ادامه بدم؟از روی تخت بلند شدم،رفتم سمت کمدم پیرهن و شلوار مشکی در اوردم و رفتم توی حمام دوش گرفتم،پیرهن و شلوار مشکی پوشیدم و زنگ زدم بیمارستان و ۱هفته مرخصی گرفتم،وسایلی که برای بچه خریده بودیم رو اورده بودن و داده بودن دست نگهبان،بهش گفتم با دوتا کارگر بیارشون بالا،اتاق بچه رو چیدم،همونطور که الناز دوست داشت،الناز عاشق این بچه بود،الناز عاشق ارام بود،ارام بابا قراره بیای بشی ارامش این زندگی اشوب؟!

کار که توی اتاق تمام شد اومدم توی پذیرایی روی مبل نشستم،من از همه جای این خونه با الناز خاطره دارم،روی مبل دراز کشیدم،چشامو بستم،رفتم به روزی که برای اولین بار دیدمش،چشمای گود افتاده و صورت رنگ پریده اش توجه هر بی توجهی رو جلب میکرد،خواستم برم نزدیک و سلام بدم ولی انقدر خشک و جدی بود که به خودم اجازه نمیدادم برم جلو،روزا گذشت و حالش بهتر شده بود و منم فهمیده بودم شوهرشو تازگیا از دست داده و بالاخره اون روز تونستم برم نزدیک وسر صحبتو باز کنم!

با صدای زنگ از فکر بیرون پریدم،رفتم درو باز کردم،با دیدن المیرا که خیلی عصبی بود از جلوی در رفتم کنار تا بیاد داخل،یه سری برگه توی دستش بود،رفت داخل و منم درو بستم و رفتم پشت سرش:

_چی شده المیرا؟!

چشماش قرمز و متورم شده بودن مشخص بود که چقدر گریه کرده:

_چرا نگفتی نامرد؟چرا؟!

_چیو نگفتم؟!

برگه ها رو پرت کرد سمتم:

_چرا نگفتی الناز سرطان داره؟چراااا؟!

خم شدم و برگه هارو برداشتم،جواب ازمایشاش بود:

_خودش نمیخواست کسی بدونه!

_من کسی نبودم من خواهرش بودم،من وظیفم بود بدونم،(داد زد)نبووود؟!

_بود ولی خودش خواست،منم نتونستم خلاف میلش عمل کنم!بعدشم دونستنش توفیقی نمیکرد،خداروشکر شکست داد بیماری رو!

_اگه شکست نمیداد چی!؟

اشک توی چشمام جمع شد:

_فعلا که میبینی بخاطر یه چیز دیگه جونشو از دست داد!

_دروغ نگو هنوز نفس میکشه،قلبش میزنه!

_من خودم دکترم نمیتونم به خودم دروغ بگم که،همش با اون دستگاه هاست حتی اگ ۱ دقیقه اون دستگاها جدا بشن،دیگه حتی قلبشم نمیزنه!

_هیچ کاری نمیشه کرد؟!

_مرگ مغزی یعنی مغز دیگه کار نمیده،یعنی زندگی مغز تمام شده،اگه کما بود امید داشتم و نامرد بودم تا اخر عمر به اون تخت چشم نمیدوختم،ولی مرگ مغزی قضیه اش جداست...!

یهویی با صدای بلند زد زیر گریه،شونه هام لرزید و روی زمین نشستم:

_المیرا نمیدونی،نمیدونی چقدر دلم براش تنگ شده،حس میکنم هر لحظه در خونه رو باز میکنه میاد داخل میگه:(سیروان،پس کی میریم خرید؟بچه ۶ ماهش شد هاااا....یا سیروان خستم زنگ بزن پیتزا بیارن....)المیرا خیلی داغونم دلم النازو میخواد!

سرمو توی دستام گرفتم و گریه میکردم،المیرا ضجه میزد با چشمای قرمز بهم نگاه کرد:

_قاتلشو پیدا کن،به سزای عملش برسونش سیروان،من دلم خونه،مامان و بابام جوون از دست دادن،دختر ۲۹ ساله اشون که مثل پنجه ی افتاب بود رو از دست دادن تو زن جوونتو از دست دادی،زنی ک داشت مادر میشد!

فقط سر تکون میدادم و هیچی نمیگفتم،دوباره صدای زنگ بلند شد،ازجام بلند شدم، رفتمودرو باز کردم،مامان وبابام و مامان و بابای الناز با کوشا اومده بودن!

چشمای همه قرمز بود،همه داغون بودن،چشمامو محکم بستم،همه تو سکوت کنار هم نشسته بودیم،مامانم اومد کنارم و سرمو به سینه اش گرفت،همین حرکت کافی بود تا بغض گلومو ازاد کنم،بی صدا ولی با شدت گریه میکردم،شونه هام میلرزید و این حرکت من باعث شد جیغ و داد المیرا و مامان الناز بالا بره...!

((۱ماه بعد))

پشت در اتاق عمل نشسته بودم،بچه ام هفت ماهه داشت بدنیا میومد و همش خدا خدا میکردم که سالم باشه،بعد از این عمل،درجا قلب و کلیه ها و کبد و قرنیه های چشمش اهدا میشن،المیرا ارمین رو بغل کرده بود و نگران به اتاق عمل چشم دوخته بود،با بیرون اومدن پرستار و بچه ی توی دستم سریع خودمو به پرستار رسوندم:

_سالمه؟!

_بله که سالمه،فقط خیلی کوچیک و ضعیفه باید تا ۹ ماهگی تو دستگاه بمونه!

بالا سرش ایستادم و با دیدنش،قند تو دلم اب شد،چقدر کوچیک و زشت بود،پرستار بچه رو با خودش برد و گفت باید سریع به دستگاه منتقل بشه پاهام سست شد و روی صندلی نشستم،حالا نوبت اهدای اعضاعه!کبدشو کوچیک کوچیک میکردن و تعداد زیادی اهدا میشد و کسی که قلبش رو میبرد یه زن ۲۸ساله بود که یه پسر ۲ساله داشت و کلیه ها هم به دوتا پسربچه میرسید،دستی یه صورتم که از ریش و سیبیل زیاد زبر شده بود کشیدم،داغون شده بودم،داغون داغون،این یه ماه بدون الناز فقط زنده بودم،نفس کشیدم،زندگی نکرده بودم،شده بودم ربات،میرفتم سرکار و بعدش میومدم اینجا،چند ساعتی کنار الناز میموندم حرف میزدم باهاش و بعدش میرفتم خونه!

*

_برای حلالیت گرفتن بیاین داخل!

با شنیدن این حرف،لرزی به تنم افتاد،دمدر غسال خونه ایستاده بودم پاهام یاری نمیکرد که برم داخل،مامان و باباش و المیرا داخل بودن،مامانش و المیرا انقدر خودشونو زده بودن که صورتشون زخم و ملتهب شده بود،از گریه شونه هام میلرزید،توانمو ریختم توی پاهام و رفتم جلو،توی کفن پیچونده بودنش و فقط صورتش مشخص بود،با دیدنش،صورت رنگ پریده اش،گریه ام شدت گرفت،مثل دخترا گریه میکردم،از توی غسال خونه که حس میکردم دیواراش دارن خفه ام میکنن زدم بیرون،روی صندلی نشستم تا یکم به خودم مسلط بشم،با صدای الله اکبر،سرمو اوردم بالا،نماز میت رو هم خونده بودن؟حواسم کجا بود؟از جام بلند شدم و با سرعت خودمو زیر تابوت رسوندم و گوشه اشو گرفتم و گریه میکردم،وقتی رسیدیم با دیدن قبر امین تعجب کردم،دیدم بابای الناز اومد کنارم و گفت:

_امین قبرش دوطبقه بود،یعنی خود الناز اینطور خواسته بود!

سرمو تکون دادم،هیچی نگفتم،انقدر درگیر بودم که هیچی از مراسم نمیدونستم فقط کارت بانکمو داده بودم به کوشا و همه چیزو سپرده بودم بهش!

خاکسپاری تمام شد و توی یه چشم بهم زدن،هفته و سه روزه و چهلم اومد و رفت،فقط خدا میدونه که توی اون مدت چی بهم گذشته بود،زندگی کردن توی خونه ای که الناز دیگه قرار نبود خانمش باشه،خیلی سخت

بود،البته وجود آرام برام یه روزنه ی امید بود و به امید اون زندگی میکردم،دکترا میگفتن که رشدش خوب بوده و به زودی مرخص میشه...!

*

امروز روز مرخص شدن ارام بود،با المیرا اومده بودم بیمارستان،کارای ترخیصو انجام دادم و خواستیم بچه رو تحویل بگیریم که دیدم یه خانمی از پشت شیشه به ارام نگاه میکنه،پرستار دستگاه رو باز کرد و ارامو بهمون داد،المیرا بغلش کرد و از کنار اون خانم رد شدیم،روشو کرد سمت ما و گفت:

_ببخشید اقا!

_جانم!

_میشه یه سوال بپرسم!

_بفرمایید!

_خانم شما قلبشو به من داد؟!

با گفتن این حرف چشمامو بالا اوردم و با دیدن اون خانم،باز سرمو پایین انداختم:

_بله،چطور؟!

_میخوام پاتونو ببوسم تشکر کنم!

خواست خم بشه که با عجله گوشه ی لباسشو کشیدم و گفتم:

_نکنین این کارو،فقط برای خانمم فاتحه بخونین،میخوام اون دنیا خوشحال بشه!

_خوشحاله خیالتون راحت!

کمی صحبت کردیم و بعدش منو الی از بیمارستان زدیم بیرون،من هیچی از بچه داری بلند نبودم،خب بار اولم بود پدر میشدم....

المیرا چون ارمین داشت ۱۱ماهش میشد و کمی بزرگتر شده بود،میگفت خودم ارام رو شیر میدم و نگهش میدارم تا از اب و گل در بیاد،کل برنامه ی این روزام،سرکار رفتن بود و تایمی که سرکار بودم ارام رو میزاشتم میش المیرا و واقعا مثل یه مادر براش زحمت میکشید!

***

سرمو روی بالشت گذاشتم،بعد از فوت الناز نتونسته بودم روی تخت بخوابم و پایین تخت میخوابیدم،هنوز به کمدش و لوازم ارایشش و هیچیش دست نزدم،دوست دارم حس کنم که اینجاست،کنارمه،دوست دارم وقتی چشمامو میبندم کنار خودم حسش کنم،توی این مدت زندگیم خلاصه شده توی سرکار رفتن و بهشت زهرا و وقت گذروندن با ارام،میخوام ارام رو همونطور که الناز دوست داشت بزرگ کنم،انقدر بهش محبت کنم که سرریز بشه از محبت هر غریبه ای و میخواستم زودتر بزرگ بشه و به یه سنی برسه،تا بتونم دفتر خاطرات مامانشو بهش بدم،تا درک کنه که مامانش چه شیر زنی بوده و چه سختیایی کشیده و من چرا عاشقش شدم...!

پایان!